سقوط سرزمینهای درونیِ ایران

پیش از این دربارهٔ گرد آمدنِ جماعاتی از جهادگران در جائی که بصره شد سخن گفتیم که در سال ۱۶ هجری و پس از جنگِ قادسیه بود، و دیدیم که هدفِ عمر از تجمع آنها در اینجا بستنِ راهِ رسیدنِ نیروهای امدادیِ ایرانیان از خوزستان به جنوب عراق بود؛ زیرا اینجا دروازهٔ خوزستان بر عراق بود.

سقوط خوزستان

طوایفی از بنی‌شیبان و طوایفی از بنی‌تمیم که پیشترها در بیابانهای غربی منطقهٔ بصره در نقل و انتقال بودند از دیرباز با اطرافِ غربیِ خوزستان آشنا بودند زیرا برای فروش دام و پشم و مو و خرید نیازهای خویش به‌آن آبادیها می‌رفتند، و برخی از طوایف بنی‌تمیم نیز در فصلهائی برای بزچرانی و شترچرانی به دشتهای غربیِ خوزستان می‌رفتند زیرا از اتباع ایران بودند و مانعی برای نقل و انتقالهاشان در بیابانهای منطقه نداشتند.

نخستین عربهائی که پیش از رخداد قادسیه و در زمان ابوبکر وارد خوزستان شده بودند طایفهٔ بنی‌مالک از بنی‌تمیم بودند که در نوار غربیِ خوزستان در زمینی بی‌سَکَنه در جائی از دشتِ مَیشان جاگیر شده و نامِ «بنی العَمی» بر خودشان نهاده بودند. پس از رخدادِ قادسیه نیز جمعی از یک طایفه از بنی‌سعدِ تمیم از همین راه وارد خوزستان شده بودند ولی همه‌شان به‌کشتن رفته بودند. تمیمیهای بصره در آینده از ناکامیها و شکستهائی که نصیبشان می‌شده سخن نمی‌گفته‌اند؛ دربارهٔ کامیابیهاشان نیز گزافه بسیار گفته‌اند. از این‌رو دربارهٔ چه‌گونگیِ کشته شدنِ اینها خبری نمانده است. مردمِ بصره در آینده دربارهٔ این طایفهٔ بنی‌سعد همین اندازه شنیده بودند که به‌خوزستان رفتند و نابود شدند. ما حتّا نمی‌دانیم که اینها مسلمان شده بوده یا هنوز بر دینِ خودشان بوده‌اند. بنی‌العمی نیز در خوزستان نماندند و به‌بصره رفتند و در بنی‌تمیم حل شدند.

عتبه ابن غزوان در سالهای ۱۶و۱۷ھ گروهها و دسته‌جاتی را به‌قصد غنیمت‌گیری و آوردنِ خواربار و گوسفند به‌آبادیهای اطرافِ غربی خوزستان می‌فرستاد و آنها هر بار با

غنایم به بصره برمی‌گشتند. در گزارشها لشکرکشیها و فتوحاتی برای او نوشته‌اند که مربوط به پس از او است و به‌زمانِ او برگردانده‌اند؛ و جهادگرانِ اعزامیِ او را تا کنارِ اهواز برده‌اند و گفته شده که چندین آبادی ـ که نامشان را آورده‌اند ـ در زمانِ او در خلال چند ماه به‌دستِ سپاهیانِ اسلام افتاده است.[۱] ولی به این داستانها نباید که بها داد؛ زیرا اگرچه جهادگرانْ آبادیهای بسیاری در غرب خوزستان را در شبیخونهائی مورد دستبرد قرار می‌داده‌اند ولی لشکرکشی به‌درون خوزستان انجام نگرفته است. آنچه درست است آن‌که او متهورانی همچون حُرقوص ابن زُهَیر سعدی و حَرمَله ابن مُرَیطه حنظلی (هردو از بنی‌تمیم) و چند تنِ دیگر را به‌غرب خوزستان گسیل کرده است تا گوسفند و خواربارِ موردِ نیازِ گردآمدگان در بصره را از روستاهای اطرافْ به‌غنیمت آورند. حتّا گزارشی خبر از آن می‌دهد که عمر در این‌زمان میل نداشته که جهادگران به‌درونِ خوزستان لشکرکشی کنند. گفته شده که حرقوص ابن زهیر در یک منطقهٔ کوهستانی مانده بود و مردمی از بصره به‌او می‌پیوستند، و عمر خبرش را شنید و به‌او نوشت که دست از مخاطره‌بازی بردار و به‌بصره برگرد. و نوشته‌اند که عمر گفت: کاش میان ما و پارسیان کوهِ آتش بود که نه ما با آنها برخورد می‌کردیم و نه آنها با ما برخورد می‌کردند.[۲]

یعنی عمر در این‌زمان به‌فکرِ گسیل لشکر به‌درون ایران نبوده. ولی به‌زودی شمارِ گردآمدگان در بصره فزونیِ بسیار گرفت و عمر اجازهٔ لشکرکشی به‌درون خوزستان داد.

بنابر آنچه که گفتم، گزارشِ فتوحات خوزستانْ بخشی را ازآنِ عتبه ابن غزوان شمرده‌اند و بخشی را ازآنِ ابوموسا اشعری.

هُرمزان ـ که بالاتر در سخن از قادسیه و فتوحاتِ درونِ عراق نامش را آوردیم ـ پیش از سقوط تیسپون به خوزستان رفته بود. او برای آن‌که خوزستان را از دست‌بُرد جهادگرانِ بصره در امان بدارد تا بتواند نیروهای لازم را گردآوری کند، با عتبه ابن غزوان وارد مذاکره شد، و با او پیمان صلحی بَست که طبق آن باجِ چند روستای غرب خوزستان به عتبه داده شد. این باجی بود که او به عتبه داد تا از دست‌اندازی به‌درون خوزستان خودداری کند. در این زمان بنی‌العَمِی نیز به بصره رفتند و به‌جهادگرانِ بصره پیوستند.[۳]

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۷۲ـ۷۶.
۲. تاریخ طبری، ۴/ ۷۸ـ ۷۹.
۳. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۷۴. فتوح البلدان، ۳۳۴.

یعنی حتّا عربهائی که پیش از آن زمانها به‌غرب خوزستان رفته بودند نیز از خوزستان بیرون رفتند.

عتبه ابن غزوان پس از آن به‌مدینه رفت تا گزارشِ کارهایش را به‌عمر دهد و از او فرمان و رهنمود بگیرد، و به‌حج رفت و در راهِ بازگشت از مکه به‌بصره بود که در نزدیکی مکه مُرد.[۴] پس از او مغیره ابن شعبه که اخیرًا با جمعی از مردان طایفه‌اش به‌فرمان عمر از قادسیه به بصره رفته بود فرمان‌دهیِ جهادگران بصره را به‌دست گرفت.

مغیره ابن شعبه ثقفی از اصحاب پیامبر بود که در نیمه‌های سال ششم هجری طائف و قبیلهٔ خودش ـ ثقیف ـ را رها کرده به‌مدینه رفته مسلمان شده بود و پس از آن در غزوه‌های پیامبر شرکت کرده بود و دارای پیشینهٔ نیکو بود. مسلمان شدنِ او داستانی دارد که خودش بازگفته بوده است و چنین است:

در سال ۶ هجری چند تن از مردمِ طائف قصدِ رفتن به مصر و دریافتِ بخشش از مُقَوقِسِ مصر را داشتند. مغیره به سران طایفه‌اش پیشنهاد کرد که با اینها بروند تا چیزی دریافت کنند؛ ولی کسی به او گوش نداد و خودش با اینها رفت. مقوقس در اسکندریه اینها را در کلیسا به حضور پذیرفت و هدایائی به ایشان داد. در راهِ بازگشت به حجاز، شبی در منزل‌گاهی به باده‌نوشی نشستند. مغیره بهانه آورد که سرش درد می‌کند و نمی‌تواند که باده بنوشد؛ و باده‌ریز شد (ساقی شد) و چندان به‌آنها نوشاند تا همه‌شان از خود بی‌خود شده به خواب رفتند. مغیره آنها را که ۱۳ تن بودند در نیمه‌بی‌هوشی کشت و اموالشان را برداشته به مدینه گریخته به‌نزد پیامبر رفت و گفت که آمده است تا مسلمان شود و در مدینه بمانَد، و خُمسِ اموالی که از کافرانِ کشته‌شده گرفته است را هم به پیامبر دهد. پیامبر گفت: اموالی که آورده‌ای چون‌که به غدّاری گرفته‌ای ما خُمسَش را نمی‌خواهیم و برای خودت باشد، ولی ایمانت را می‌پذیریم. در طائف قبیلهٔ کشتگانْ خواهان قصاص شدند. عموی مغیره با آنها وارد مذاکره شد و سیزده خون‌بها به آنان داد تا به آشتی رسیدند.[۵]

مغیره آبادیهای منطقهٔ ابرقباد در همسایگیِ شمالی بصره در میان دو رودِ دجله و

۴. تاریخ طبری، ۴/ ۸۲.
۵. سیره ابن هشام، ۳/ ۲۶۰. تاریخ طبری، ۲/ ۶۲۷. طبقات ابن سعد، ۴/ ۲۸۵ـ۲۸۶. اغانی اصفهانی، ۱۶/ ۸۰ـ۸۲.

فرات را به‌قصدِ تاراج کردنِ خواربار مورد شبیخونهائی قرار داد، و اندکی بعد با گذشتن از پلِ اُبُلّه که اکنون جِسر بصره می‌نامیدند وارد غرب خوزستان شد. بر اساس گزارشهائی که خودِ مغیره برای عمر فرستاده بوده است این اقدامِ را فتحِ این روستاها نامیده‌اند و گفته شده که مردم میشان پیمانشان را نقض کرده بودند و مغیره بر سرشان لشکر کشیده آنها را به اطاعت کشاند.[۶] ولی لشکرکشی او به‌غرب خوزستان در آن حد بوده که به‌قصد گردآوریِ خواربار به‌روستاهای اطرافِ غربی خوزستان رفته است. نقضِ پیمانِ مردم میشان را نیز باید این‌گونه تفسیر کرد که باجی که قرار شده بود هرمزان از این آبادیها برای عربها بفرستد فرستاده نشده است.

در حملاتِ غنیمت‌گیرانه‌ئی که در سالهای ۱۷ و ۱۸هـ به‌روستاهای اطراف غربیِ خوزستان برده شد دخترکان و پسرکانی نیز از خانه‌هائی بیرون کشیده شده بودند که خمسِ آنها به‌مدینه فرستاده شده بود تا در میان اصحاب پیامبر بهره شود، و برخی از آنها داستانی دارند. از میانِ اینها پسرکی به‌نام فیروز در مدینه سهمِ مردی از خانوادهٔ انس ابن مالک، و دخترکی سهم اُمّ‌سَلَمه زنِ پیامبر شد. صاحب فیروز با زنی ازدواج کرد و فیروز را جزو مهریه به زنش داد، و زنش او را در راه رضای الله آزاد کرده مولای خویش کرد. اُمّ‌سلمه نیز دخترکی که به او رسیده بود را آزاد و مولاة خویش کرد. فیروز و این دختر ـ که شاید از یک روستا یا خویشاوند بودند ـ را اربابانشان برای خشنودی الله به ازدواج یکدیگر درآوردند. این زن و شوهر در سال ۲۰ ـ ۲۱ هجری دارای پسری شدند و اربابانشان نامش را حسن نهادند.[۷] انس ابن مالک و خانواده‌اش به‌زودی به‌بصره رفتند و در آنجا جاگیر شدند، و این زن و شوهر و بچه را نیز با خودشان بردند که برایشان نوکری و کُلفَتی کنند. این حسن در آینده **حسن بصری** شد که از اثرگذارترین مکتب‌سازان در تاریخ اسلام است.[۸]

در سال ۱۸هـ موضوع زنای مغیره ابن شعبه به‌پیش آمد و خبرش به عمر رسید و او را به مدینه طلبید و از فرمان‌دهیِ جهادگرانِ بصره برکنار کرد و به‌کوفه بازفرستاد تا زیرِ فرمانِ سعد ابی‌وقاص باشد. داستان زنای مغیره ابن شعبه را چنین آورده‌اند:

---

۶. فتوح البلدان، ۳۳۴ ـ ۳۳۵.
۷. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۵. طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۵۶ ـ ۱۵۷.
۸. دربارهٔ حسن بصری بنگر: طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۵۷ ـ ۱۷۷.

مغیره با زنِ یک جهادگرِ ثقفی که در این زمانها مُرده بود روابط نهانی داشت.(*) سه برادر از همشهریهای مغیره به نامهای ابوبَکَرَه و نافع و زیاد و یک دوستشان به‌نام شِبل ابن معبد که کپرهاشان همسایهٔ کپرِ مغیره بود از موضوع بو بردند و کمین نشستند و چون زن وارد کپرِ مغیره شد در حالی که مغیره و زن برهنه شده بودند و مغیره بر شکم زن خفته با او درآمیخته بود به آنان نگریستند تا بتوانند طبق حکم قرآن برضد او گواهی دهند. آنها سپس موضوع را بی‌خبرِ مغیره برای عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر با ۱۹ تن از اصحاب پیامبر (از انصار) به بصره فرستاد، و به او فرمود که مغیره و گواهان را به مدینه فرستد؛ و به مغیره نوشت که «خبرِ بزرگی درباره‌ات شنیده‌ام؛ ابوموسا را به‌عنوان فرمان‌ده می‌فرستم؛ کارهایت را به او واگذار و بشتاب (هرچه زودتر خودت را به‌مدینه برسان)».

عمر در مدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش فرستاده بودند یکی‌یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت: «من دیدم که مغیره بر شکم زن خفته بود و میل در او فرومی‌کرد؛ و دیدم که میلِ او همچون میلِ سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و از آن برکشند فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد». عمر گفت: «چهاریکِ جانِ مغیره از بین رفت». شبل و ابوبَکَرَه نیز هرکدام جداگانه این گفته را برای عمر تکرار کردند؛ و عمر پس از گواهیِ جوانِ سومي گفت: «سه‌چهارمِ جانِ مغیره ازبین رفت». چون نوبت به «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا او را دید گفت: «چهره‌ئی را می‌بینم که امید دارم گواهیش سبب نشود که یکی از یاران پیامبر سنگ‌سار و بدنام شود. بگو ببینم تو چه دیدی؟!» زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را درک کرد، و گفت: «من گواهی می‌دهم که منظر قبیحی دیدم و نفَسهای تندی شنیدم ولی میل را ندیدم که به سرمه‌دان فرورود و از آن بیرون آید».

با این جملهٔ مبهمِ زیاد، که گفت، شرطِ گواهیِ زنا تحقق نیافت. شمشیر را برکشید تا به ابوبَکَرَه و دو جوانِ دیگر بزنند. عمر به مغیره بانگ زد که «برجای خود ای یک‌چشمِ لوچ!» مغیره گفت: «یا امیرالمؤمنین! دادِ مرا از این کنیززادگان بگیر». عمر بر سرش داد

(*) این زن نامش اُمّجمیل دخترِ اَفقَم و از طایفهٔ بنی‌هلال بوده که‌شاخه‌ئی از قبایل بنی‌عامر بوده‌اند. عامری‌ها عموماً زیبارو بودند. نوشته‌اند که ام جمیل با بزرگانِ عرب در بصره آمد و رفت داشت

کشید که «خفه شو! اگر گواهیْ کامل شده بود با همین سنگها می‌کشتمت». با این‌حال، برای آن‌که مغیره تبرئه شود عمر فرمود تا شبل و ابوبَکرَه و نافع را به اتهام قَذف (گواهی دروغِ زناکاری به‌قصد بی‌آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابوبَکرَه زیر تازیانه فریاد می‌زد که «اَشهَدُ اَنَّ المُغیرةَ زان» (من گواه‌ام که مغیره زناکار است).[9]

در دنبالِ گزارش می‌خوانیم که ابوبَکرَه پس از آن به‌خاطر این‌که برادرش «زیاد» تَعَمُّدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده و مرتکبِ گناهِ بزرگِ «کِتمانِ شهادت» شده بود سوگند خورد که با زیاد قطع رابطه کند و هیچ‌گاه با او سخن نگوید.

مغیره پس از آن به‌فرمان عمر به‌کوفه رفت تا زیر فرمان سعد ابی‌وقاص باشد، و این برای او سرافکندگیِ بزرگی بود که پس از فرمان‌دهی تبدیل به فرمان‌بر شد. ابن قتیبه نوشته که عربها بعدها در نفرینشان می‌گفتند: «خدا به‌تو غضب کناد همان‌گونه که امیرالمؤمنین به مغیره غضب کرد و امیریِ بصره را از او گرفت».[10]

ورود ابوموسا اشعری به بصره در اواخر سال ۱۸هـ بوده است. او تا آغاز سال ۱۸هـ که در شام وبای همه‌گیر افتاد در جهادگرانِ شام بود زیرا همراهِ دیگر اصحاب پیامبر از مدینه به‌شام رفته بود، سپس از وبا گریخته به مدینه برگشت، و پس از آن عمر او را به بصره فرستاد.[11]

ابوموسا از یک قبیلهٔ بدویِ یمنی به‌نامِ اَشعَر بود که شاخه‌ئی از قبایلِ مَذحِج بودند. اشعری‌ها در بیابانِ شمالِ یمن جاگیر بودند. او اندکی پیش از ظهورِ اسلام به‌مکه رفته بود و در آنجا نمدمالی می‌کرد و در حمایتِ یکی از امویان می‌زیست. چون پیامبر نبوتِ خویش را آشکار کرد او که ۲۵ سالی داشت نبوتِ او را پذیرفته مسلمان شد. سپس چون مؤمنان به‌فرمان پیامبر به‌حبشه هجرت کردند او نیز ازجملهٔ مهاجران به‌حبشه بود. او در نیمهٔ سال ششم هجری همراه جعفر ابن ابی‌طالب و دیگر مهاجرانی که تا کنون در حبشه بودند به‌مدینه برگشت.[12] لذا ابوموسا از مسلمینِ اوائل و نیک‌پیشینه و از اصحابِ

۹. أنساب الأشراف، ۲/ ۱۳۴-۱۳۶، ۱۰/ ۳۸۷-۳۸۸ و ۱۳/ ۳۴۷-۳۴۸. فتوح البلدان ۳۳۵-۳۳۶. وَفِیّات الأعیان، ۵/ ۳۱۱-۳۱۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶. تاریخ طبری، ۴/ ۶۹-۷۲.
۱۰. عُیون الأخبار، ۱/ ۳۱۷.
۱۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۶۱ و ۶۹.
۱۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۳۵۲. طبقات ابن سعد، ۴/ ۱۰۵.

برجستهٔ پیامبر بود. او در مدینه از خوش‌آوازترین قرآن‌خوانان بود و چون در مسجدِ پیامبر به‌نماز می‌ایستاد چندان به‌آوازِ خوش می‌خواند که زنان پیامبر از درون اطاقهاشان که در کنار مسجدِ پیامبر بود بیرون می‌آمدند و به‌خواندنش گوش می‌دادند؛ و پیامبر نیز آوازِ خوش او در قرآن‌خواندن را تحسین کرد.[۱۳] او در این زمان که به‌بصره رفت از حافظانِ قرآن بود.

زمانی که ابوموسا به‌بصره رفت جماعات بسیاری از عربها از قبایل بنی‌بکر و بنی‌تمیم و عبدالقیس و ازد و باهله و جز آنها در بصره گرد آمده بودند و در تهیهٔ خواربار مشکل داشتند. عمر گفته بود که مسلمین هرچه تا کنون گرفته‌اند ایشان را بس است. کسانی به‌عمر نوشتند که هرمزان در خوزستان نیرومند است و مردم خوزستان با او استند و برای نبرد با عربها همداستان شده‌اند و خطرشان بسیار است. چند تن از سران قبایل بصره نیز به‌دیدار عمر رفتند و در سخنانی او را مجاب کردند که اجازه دهد تا خوزستان را مورد حمله قرار دهند. احنف ابن قیس -رئیس بزرگِ بنی‌تمیم- به‌عمر گفت که شاه ایرانیان زنده است و در تدارک گردآوری نیرو است تا با ما مقابله کند. تا ایرانیان در فرمانِ او استند کارِ ما به‌سامان نخواهد شد. اجازه بده که در سرزمینهای آنها پیش‌روی کنیم و او را به‌دیارهای دورتر برانیم تا ایرانیان امیدشان از او را ببُرند و آرام گیرند. عمر این سخنان را پذیرفت و اجازهٔ پیش‌روی در سرزمینهای درونیِ ایران را داد و آنها را به‌بصره بازفرستاد.[۱۴]

ابوموسا جهادگرانِ بصره را برداشت و از پل بصره گذشته وارد خوزستان شد. هرمزان در شهر **هرمزاردشیر** بود. شهر اهوازِ کنونی که در آن زمان از توابع هرمز اردشیر بوده جای هرمزاردشیر را گرفته است. هرمزان نیروهایش را در چندین نقطهٔ خوزستان مستقر کرده بود تا از پیش‌رویِ عربها در درونِ خوزستان جلوگیری کنند. ولی رسیدن اخبارِ سقوط تیسپون و فرارِ یزدگرد همهٔ ارتشیانِ درون ایران را شکسته‌دل کرده بود. مشکلِ دیگرِ هرمزان آن بود که نیروی کافی برای حمایت از خوزستان در اختیار نداشت؛ و دفاع غربِ خوزستان اندک بود. به‌نوشتهٔ بلاذری «ابوموسا روستا پس از روستا و رودخانه پس از رودخانه می‌گشود و به‌پیش می‌رفت، عجمها از برابرش می‌گریختند، و او بر این زمینها

۱۳. بنگر: طبقات ابن سعد، ۲/ ۳۴۴ـ ۳۴۵ و ۴/ ۱۰۸.

۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۷۵ و ۸۸ـ ۸۹.

دست یافت» تا به اهواز رسید. سپاهیانِ مدافع اهواز و مردم در برابر مهاجمان مقاومت کردند ولی شکست یافتند، اهواز به‌دست جهادگران افتاد، آنها مردم را کشتار کردند و غنایم و سبایای بسیار گرفتند و از آنجا به مِناذَر رفتند.(*) مردمِ مِناذَر نیز مانندِ مردم اهواز مقاومت کردند، و جهادگران با دادنِ تلفات و کشتگانی آن‌را گشودند و «مردان را کشتار و زن و بچه‌ها را سَبی کردند».

هدف بعدیِ جهادگرانْ شهرِ تیرَه‌رود (به‌عربی: نهرِ تیرَی) بود که پس از یک پایداریِ جانانه و دادنِ تلفاتی شکست یافت و تسخیر و تاراج شد، مردان کشتار و زنان و فرزندان مردمِ تیره‌رود سبی شدند.

ابوموسا پس از آن در کنار اهواز لشکرگاه زد و به‌زودی شهرِ هرمزاردشیر را در محاصره گرفت. هرمزان که به‌سبب اندکِ بودن نیروهایش توانِ مقابله با عربها را در خود نمی‌دید به ابوموسا پیشنهاد صلح فرستاد. ابوموسا صلاح را در آن دید که تعهد باج‌گزاری از هرمزان بگیرد و تسخیر هرمزاردشیر را به‌فرصتِ دیگری موکول کند. طبق پیمانِ صلحی که میان هرمزان و ابوموسا بسته شد، هرمزاردشیر و مهرگان‌کَدَک در دست هرمزان ماند، و آبادیهای غربِ خوزستان که عربها گشوده بودند جزو متصرفات مدینه به شمار آمد.

ابوموسا با غنایم و سبایا به بصره برگشت و گزارش فتوحات خوزستان را همراه سهمِ خُمسِ مدینه برای عمر فرستاد. به‌زودی نامهٔ عمر به او رسید که هرمزاردشیر را از هرمزان بگیرد. عمر به سعد ابی‌وقاص نیز نامه نوشت که بخشی از جهادگرانِ کوفه را به فرمان‌دهیِ نعمان ابن مُقَرّن برای یاوری به ابوموسا و جهادگرانِ بصره گسیل کند.

هزاران تن از جهادگرانِ کوفه که همه‌شان اسپ‌سوار بودند از راهِ بزرگ‌شاپور و رُست‌قباد وارد خوزستان شدند و به ابوموسا پیوستند. در لشکرکشیِ ابوموسا به هرمزاردشیر هرمزان شکست یافته به رامِ‌هرمز گریخت و هرمزاردشیر به‌تصرف ابوموسا درآمد و تاراج شد. به‌دنبال آن، ابوموسا به رامِ‌هرمز لشکر کشید، و باز هرمزان با ابوموسا وارد مذاکره شد، و مبالغ گزافی باج پرداخت، و طبق پیمان صلح مجددی رامِ‌هرمز و شوشتر و شوش و گُوَندشاپور (به‌عربی: جُندیسابور) در دست هرمزان ماند، و هرمزاردشیر جزو متصرفات عرب شمرده شد.

(*) «میان» را در گویشِ پارسی «مِن» می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند. مِن‌آذر که عربها مِناذَر گفتند تلفظ دیگرِ میان‌آذر است.

ولی این پیمان نیز دوام نه‌آورد، و ابوموسا به بهانهٔ آن‌که هرمزان عهدشکنی کرده و درصدد گردآوری نیرو است به رامِ‌هرمز لشکر کشید. هرمزان در رامِ‌هرمز نیز شکست یافت و به شوشتر واپس نشست. شوشتر مرکز حاکمیتِ هرمزان و بزرگترین و آبادترین شهر خوزستان بود. ابوموسا به شوشتر حمله برد. هرمزان به‌یاریِ مردمِ شهر پایداری کرد. شوشتر را ابوموسا چندین ماه در محاصره گرفت و هشتاد حمله به‌آن برد. در پی هر حمله که تلفاتی از عربها می‌گرفت گروههای جهادیِ تازه‌نفس از بصره و کوفه به ابوموسا می‌پیوستند.

عربها در این حمله‌ها تلفات سنگینی دادند، و دوتا از قهرمانانشان که عمر به‌آنها علاقهٔ بسیار داشت (یکی مَجزَاَه ابن ثور رئیس بنی‌بکر، و دیگری بَراء ابن مالک انصاری از مردمِ مدینه) کشته شدند. نوشته‌اند که اینها را خودِ هرمزان کشت.

سرانجام به راهنماییِ یکی از مردمِ محل،(*) صد مردِ گزیده در تاریکی شب از نقبی که بر آب‌راهِ شهر بود وارد شهر شدند و نگاه‌بانانِ دروازه را با دادنِ تلفاتی کشتند و دروازه را گشودند. جهادگران به‌درونِ شهر ریختند، هرمزان و مردم شهر مقاومت کردند، جنگهای بسیار سختِ خیابانی در کوی و برزنهای شهر به‌راه افتاد، تلفات جهادگران بسیار سنگین بود، ولی مردم شکست یافتند و هرمزان به‌درون دژ گریخته موضع گرفت.

ابوموسا دژ را محاصره کرد. هرمزان به او بانگ زد که من صد تیر در تیردان دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچ تیری از من به خطا نمی‌رود. اگر شما بخواهید که بر من دست یابید مجبورید که باز هم صد کشته بدهید. ولی صلاحتان در آن است که به‌من پیمان دهید که اگر هم اکنون خودم را به‌شما تسلیم کنم مرا زنده بگذارید و به‌نزد عمر ببرید تا او دربارهٔ من تصمیم بگیرد. ابوموسا به او تعهد داد که اگر تسلیم شود به او آسیبی نخواهد رساند. هرمزانْ از دژ به زیر آمد، و او را گرفتند و دست و پایش را در زنجیر کردند تا به‌مدینه بفرستندش.

پس از آن جهادگران در شهر به گردآوریِ غنایم (تاراجِ خانه‌ها) و سبی‌گیری (بیرون کشیدن زنان و دختران از خانه‌ها) پرداختند. بلاذری نوشته که شوشتریها زن و بچه‌هاشان

(*) جهادگران یاد گرفته بودند که پیش از آن‌که شهری را مورد حمله قرار دهند مردی از آن‌شهر را در فرصتی از جائی بربایند یا اسیر کنند و نزد خود نگاه دارند و در زیر شکنجه و تشر و ارعاب و تطمیع، اطلاعات کافی دربارهٔ شهر و آنچه را که می‌خواستند بدانند از او دریافت کنند.

را برای آن‌که به‌دست عربها نه‌افتند می‌کشتند و در رودخانه می‌انداختند. هرکه چاره‌ئی داشت زن و بچه‌هایش را از شهر گریزاند.

سبایای شوشتر بسیار و غنایمش دهها میلیون درم بود. از چارپنجم غنایمِ شوشتر به هر سوار سه هزار درم و هر پیاده هزار درم رسید.[۱۵]

هرمزان نخستین سپه‌دارِ ایرانی بود که زنده تسلیمِ جهادگران می‌شد، و علتِ این‌که خود را زنده نگاه داشت را ضمنِ داستانِ ترور عمر می‌بینیم که برنامه‌ئی در سر داشت.

تاریخ‌نگارانِ عرب در گزارشهای فتوحات دربارهٔ تمدن‌سوزی و به‌آتش کشیدنِ شهرها چیزی ننوشته‌اند، ولی بوده‌اند جهادگرانی که ضمن یادآوریهاشان به‌مناسبتهائی چیزهائی از زبانشان درآمده است. دربارهٔ به‌آتش کشیده شدن شوشتر، از زبان یکی از جهادگرانِ بصره می‌خوانیم که «من نخستین کس بودم که آتش در دروازهٔ شوشتر زدم».[۱۶]

به‌دنبال سقوط شوشتر شهرِ شوش مورد حمله قرار گرفت. شوش مهمترین شهر صنعتیِ خوزستان بود، جمعیتش ترکیبی از مسیحیانِ خوزی و مزدایَسنان ایرانی و جماعتی از یهودان بود. فرمان‌دارِ شوش یکی از برادرانِ هرمزان به‌نام شهریار بود.

مردمِ شوش در برابر عربها پایداری کردند، و چندین‌بار از شهر بیرون آمده «با مُسلِمین درگیر می‌شدند و هربار تلفاتی به‌آنها وارد آوردند». چون محاصرهٔ شوش به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و مردم در معرض هلاکت قرار گرفتند، و سران شهر از ابوموسا تقاضای مذاکره برای صلح و تسلیم کردند. فرمان‌دارِ شوش با ابوموسا وارد مذاکره شد، و یکی از شروط او با ابوموسا آن بود که به همهٔ سرانِ شهر -که هشتاد تن بودند- زنهار بدهد. قرارداد صلح نوشته شد، و نام آن هشتاد تن در قرارداد آورده شد، ولی فرمان‌دارِ شوش نام خودش را نه‌آورده بود. پس از آن دروازهٔ شهر گشوده شد و عربها وارد شهر شدند. از همهٔ مردان شهر خواسته شد که خودشان را تسلیم کنند، و آنها چاره‌ئی جز این نداشتند. «ابوموسا به‌آن هشتاد تن زنهار داد ولی گردنِ خودِ فرمان‌دار را زد، مردانِ شهر را کشت، اموال شهر را مصادره، و زن و بچه‌ها را سبی کرد».[۱۷]

۱۵. تاریخ طبری، ۴/ ۷۶-۸۶. فتوح البلدان، ۳۶۶-۳۷۰. تاریخِ خلیفه بن خیاط، ۸۱-۸۲. الأخبار الطوال، ۱۳۱-۱۳۲.
۱۶. طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۴۰.
۱۷. تاریخ طبری، ۴/ ۹۱-۹۲. فتوح البلدان، ۳۶۶.

در سخن از فتح شوش از آرامگاهی سخن به میان آمده است که جسد مردی در تابوتی در آن نهاده بوده و در کنارش اشیائی وجود داشته و از جملهٔ آنها یک مُهرِ انگشتری بوده که نگینش نقش مردی در میان دوشیر نشان می‌داده است. به ابوموسا اشعری گفتند که این قبرِ دانیال نبی است. ابوموسا موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او نوشت که اگر دانیال نبی است جسدش را همانجا به رسم مُسلِمین دفن کنید.[۱۸]

دانیال از پیامبرانِ داستانهای توراتِ تألیف‌شده در زمانِ هخامنشی است. پیش‌گوییِ برخی از رخدادهای زمان کلدانیان و بابلیان و مادها و هخامنشیان به او نسبت داده شده و گفته شده که خودش معاصر رخدادهای این دوران بوده است (دورانی که بیش از ۲۰۰ سال به درازا کشیده است). دانیال یک شخصیتِ اساطیری (عمدتًا افسانه‌یی) بوده، و نامش ترکیبی از نام دو خدای کنعانی و اسرائیلی است، یکی **اَدونای** و دیگری **ایل**. افسانهٔ دانیال (اَدونای‌ایل) مربوط به روزگاران بسیار دوری بوده، یهودانِ دوران هخامنشی آن‌را همراهِ خودشان به عراق آورده سپس به‌عنوان یک شخصیت تاریخی وارد داستانهاشان کرده از او یک پیامبر غیب‌دان ساخته و افسانه‌های عجیب و غریبی درباره‌اش در کتاب دینی‌شان نوشته‌اند.

منظور آن‌که دانیال نه شخصیتِ تاریخی بل‌که شخصیتِ اسطوره‌یی و افسانه‌یی بوده است. این‌که گور ازآنِ چه کسی بوده است معلوم نیست. ولی با توجه به داستانی که در متون تاریخی دربارهٔ بهرام گور خوانده‌ایم می‌دانیم که او تاج را از میان دو شیر برگرفت؛ و جسدِ مردی که در این دخمه نهاده بوده نیز مُهری با خود داشته که مردی را در میان دوشیر نشان می‌داده است. پس می‌توان احتمال داد که این دخمه ازآنِ بهرام گور بوده و جسدی که در آن بوده به او تعلق داشته است؛ و ایرانیان با زیرکی خاصی آن‌را از اهانت رهانده و با احترام دفن کرده‌اند. بنای آرامگاهِ یادشده هنوز در شوش برجا است و آن‌را «قبر دانیال نبی» می‌دانند.[*]

---

۱۸. تاریخ طبری، ۴/ ۹۳.

(*) چُنین قضیه‌ئی یک‌بار دیگر نیز بعدها در ارتباط با آرامگاهِ کوروش بزرگ در پارس به‌پیش آمد، و کسانی به فرمان‌ده عربان فهماندند که این بنا قبرِ مادر سلیمان (پیامبرشاه باستانی یهود) است؛ و عربها باور کردند و از تخریب آرامگاهِ یادشده خودداری کردند. آرامگاهِ کوروش بزرگ تا اوائل سدهٔ حاضر به «قبر مادر سلیمان» شهرت داشت. چُنین شگردی را ایرانیان در زمانهای

گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) که شهر فرهنگی و دانش‌گاهی بود پس از شوش مورد حملهٔ یک لشکر عرب به فرمان‌دهی مردی از اصحاب پیامبر به‌نام ابوسَبَره ابن ابورُهم قرار گرفت. مردم شهر پایداری کردند، ولی از بیرون آمدنشان برای رویارویی با عربها چیزی گفته نشده است؛ و این نشان می‌دهد که دیگر توانی برای نبرد با عربها در خوزستان نمانده بوده است. ضمنِ گزارش سقوط گُوَندشاپور، به یکی از خدعه‌های جنگیِ جهادگران (الحَربُ خُدعَه) اشاره رفته که بسیار مکارانه است؛ و نمونه‌ئی از نیرنگهائی است که با مردمِ شهرهائی می‌کرده‌اند که مردمش سخت پایداری می‌ورزیده‌اند. نوشته‌اند که وقتی شهر در محاصره بود امان‌نامه‌ئی به‌درون شهر افکنده شد که به مردم شهر پیشنهاد می‌داد دروازه‌ها را بگشایند و تسلیم شوند و پرداختنِ جزیه را بپذیرند، و عربها تعهد می‌سپارند که به‌جان و مال مردم شهر گزندی نخواهند رساند. سران شهر چون دیدند که مقاومت به تخریب و تاراج شهر و کشتار مردم و بُرده شدنِ دختران و پسران خواهد انجامید از شهر بیرون آمده گفتند: ما برای مذاکره آماده‌ایم. ابوسبره گفت: چه‌گونه؟ گفتند: شما برایمان امان‌نامه به‌درون شهر افکنده‌اید، و ما پذیرفته‌ایم و آماده‌ایم که برای پرداختنِ جزیه با شما مذاکره کنیم. ابوسبره گفت: ما چنین نکرده‌ایم. گفتند: ما راست می‌گوئیم و اکنون نیز برای تسلیم شدن و باج‌پردازی آماده‌ایم. ابوسبره گفت: کسی که امان‌نامه افکنده است یک غلام است. آنها گفتند: برای ما فرقی نمی‌کند که غلام باشد یا آزاده. شما به‌ما امان‌نامه داده‌اید و نباید تعهدتان را نقض کنید.

عربها که با این ترفند بر سرانِ شهر دست یافته بودند -زیرا خودشان بیرون آمده بودند- اشتهای تاراج و سبی‌گیری داشتند، و سران شهر در اندیشهٔ نجات جان و مال مردم شهر بودند و برای آن‌که غیرت عربها را تحریک کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمان‌اند و میانِ بَرده و آزاده‌شان تفاوتی نمی‌نهند؛ یکی از غلامان شما

دیگری نیز به‌کار بردند و بسیاری از بناهای تاریخی را با شگردهائی از تخریب رهاندند. این بناها سپس بناهای باتقدس اسلامی پنداشته شدند. نیایش‌گاههای اناهیتَه در کوهها در کنار چشمه‌ها که اکنون هرکدام از آنها نام یک بیبی‌ئی را برخود دارد از این‌قبیل است. شاید آخرین مورد آن در زمان تخریبهای قزلباشان بود؛ و من به یکی از اینها اشاره می‌کنم که آرام‌گاهِ ابوحامد غزالی بوده و ایرانیان به قزلباشان و شاه اسماعیل گفتند که این بنا نه مقبره بل‌که بنائی است که در زمان هارون الرشید ساخته شده و امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. هنوز هم این بنا در خراسان با نام «زندان هارون» شناخته می‌شود.

که از شما است برای ما امان‌نامه فرستاده است؛ و اگر قبول نکنید ما می‌اندیشیم که عربها اهل غدر و دروغ‌اند.

در دنبال این تحریکهای روانی، برخی از عربها برسرِ غیرت آمدند و به ابوسبره پیشنهاد کردند که از عمر کسب تکلیف کند.

بی‌آن‌که محاصره از شهر برداشته شود، ابوسبره موضوع را برای عمر نوشت. عمر پاسخ فرستاد که به پیمانتان وفا کنید؛ و اگر آنها آمادهٔ تسلیم‌شدن‌اند از آنها بپذیرید.[۱۹]

این‌گونه، گُوَندشاپور تنها شهری در خوزستان بود که از تخریب و تاراج و کشتار رهید، و مردان دانش‌وری که در آن می‌زیستند (دانش‌مندانِ دانش‌گاه گُوَندشاپور) آسیب‌ندیده ماندند تا در نسلهای بعدشان به تمدن و فرهنگ ایرانی خدمت کنند.

تسلیمِ اَساوِرَه

آخرین مقاومت خوزستان در شهرِ خوزی‌نشینِ کلبانیه بود. چون گُوندشاپور سقوط کرد گروهی در کلبانیه تجمع کردند و گروهی نیز از گُوندشاپور گریخته به‌آنها پیوستند. بلاذری به‌اختصار نوشته که ربیع ابن زیاد حارثی را ابوموسا بر سرشان گسیل کرد، و او آنها را کشتار کرد و کلبانیه را گرفت. و افزوده که اَساوره در آنجا زنهار خواستند و ابوموسا به‌آنها زنهار داد، و آنها خود را تسلیم کردند و مسلمان شدند.[۲۰]

داستانِ تسلیم شدنِ این **اَساوره** را مردمِ بصره با آب‌وتابِ بسیار بازگفته‌اند؛ زیرا این نخستین‌بار است که بیش از صد تن از سپاهیانِ ایران تسلیم جهادگران می‌شوند.

اَساوِرَه تلفظِ عربیِ اَسپ‌وَران است، و اسپ‌وران اصطلاحی برای سواره‌نظام ارتش بوده است. نوشته‌اند که یزدگرد وقتی از شادفیروز گریخت پنج‌تن از اَساوِرَه به نامهای سِیاه و شیرویه و خسرو و شهریار و افرودین را در یک جمعِ ۳۰۰ تنی از سواره‌نظامِ خویش برای گردآوری نیرو به خوزستان گسیل کرد. اینها به خوزستان رفتند و به‌فرمودهٔ هرمزان در کَلبانیه مستقر شدند و تا وقتی شوش به‌دست ابوموسا افتاد اساوره در کلبانیه مستقر بودند و می‌دیدند که گروه پشتِ گروه جهادگر برای امدادِ ابوموسا می‌رسد. نوشته‌اند که چون ابوموسا به رامهرمز لشکر کشید اینها میانِ رامهرمز و شوشتر مستقر شدند. پس از

۱۹. تاریخ طبری، ۴/ ۹۳-۹۴.
۲۰. فتوح البلدان، ۳۷۱.

سقوط رامهرمز و به‌دنبال آن شوشتر و اسیر شدنِ هرمزان، **سیاهِ اسواری** به همراهانش گفت: «ما می‌گفتیم که این مردمِ تیره‌بختِ رنج‌کشیده بر این کشور دست خواهند یافت، ستورانشان در ایوان استخر و جایگاهِ شاهانْ سرگین خواهند ریخت، و اسپانشان را به درختانِ کاخها خواهند بست. شما می‌بینید که آنها تا کنون چه پیروزیهائی به‌دست آورده‌اند؛ هیچ لشکری با آنها روبه‌رو نشده که درهم نشکسته باشند، و هیچ دژی در پیششان نبوده که نگشاده باشند. اکنون چه تصمیمی دارید؟» آنها گفتند: «هر تصمیمی که تو بگیری». او **شیرویه اسواری** را در یک هیأت ده مردی به‌نزد ابوموسا فرستاده با او مذاکره کرد که ما آماده‌ایم که تابع شما شویم به شرطی که اگر عربها با ما بجنگند از ما حمایت کنید، و به شرطی که هرجا دلِ خودمان بخواهد جاگیر شویم، و به شرطی که هزینهٔ زندگی‌مان تأمین شود؛ و فرمان‌دهِ عالیِ شما عهدنامه‌ئی را با این شرطها به‌ما بدهد.

ابوموسا موضوع را برای عمر گزارش فرستاد، و عمر پاسخ نوشت که «هر درخواستی که دارند را اجابت کن». ابوموسا با آنها پیمان‌نامه نوشت، و از آنها تعهد گرفت که اگر اختلافی میان عربها بروز کند آنها در کنار هیچ طرفی قرار نگیرند. آنها ۱۰۶ تن بودند و همراه ابوموسا به بصره رفتند و در محلهٔ بنی‌تمیمِ بصره جاگیر شدند.[۲۱]

این بود آنچه که با آب و تاب دربارهٔ «تسلیم اساوره» نوشته‌اند. چنان‌که می‌بینیم، پس از آن‌که نیروی دفاعیِ خوزستان به‌کلی درهم شکسته شد، ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگانِ ارتشْ در خوزستان تنها راه برای زنده ماندن را در آن دیدند که تسلیم شوند؛ سپس در بصره جاگیر شدند. اگرچه در گزارش گفته شده که اینها داوطلبانه مسلمان شدند، ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از اینها در این زمان مسلمان نشدند؛ و این‌را من به تأکید می‌گویم.

بلاذری در دنبالهٔ خبرِ تسلیم شدنِ اساوره افزوده که چندی بعد سیاه‌پاچگان (به‌عربی: سیابجه) که پیش از اسلام در سواحل می‌زیستند و جَت‌ها (به‌عربی: الزط) که بزچرانِ متنقلِ بیابان بودند به‌آنها پیوستند. چند سال بعد که جنگها پایان گرفت (خوزستان و پارس به‌دست عرب افتاد) گروهی از آواره‌شدگانِ عجم که جا و زمینی نداشتند نیز به اینها پیوستند و شمارشان در بصره فزونی گرفت.[۲۲]

---

۲۱. تاریخ طبری، ۴/ ۹۰ـ۹۱. فتوح البلدان، ۳۶۲ـ۳۶۳.
۲۲. فتوح البلدان، ۳۶۳.

«اساوره» در بصره می‌زیستند و در آینده که بصره تبدیل به شهرِ بزرگی شد شهروندانِ بصره بودند. در میان اینها **شیرویه اَسواری** در تاریخِ بصره شهرتِ بسیار دارد. ولی اگر او نمونهٔ بقیهٔ اساوره باشد که گفته شده مسلمان شدند، ما می‌دانیم که شیرویه تا سی‌وچند سال دیگر که زنده بود از مسلمان بودنش خبری نبود. شیرویه از شخصیتهای برجستهٔ بصره شد، و در بصره برای خودش سرای بزرگی ساخت که «هزاردر» نامیدند.[۲۳] در جای خود خواهیم دید که او در زمانِ معاویه مشاورِ زیاد ابن سُمَیّه شد که فرماندارِ بصره بود؛ و اساوره نگاه‌بان بیت المال شدند. و خواهیم دید که شیرویه چنان تأثیری بر زیاد داشت که فرزندان زیاد نزد او پرورش یافتند، و مرجانه ـ مادر عُبَیدالله ـ از زیاد طلاق یافت و همسر شیرویه شد. مخالفانِ عربِ عُبَیدالله زیاد می‌گفتند که عُبَیدالله پسر مرجانه از شیرویه است و شباهت به ایرانیان دارد نه عربها. این‌را در جای خود خواهیم خواند و دربارهٔ تأثیر شیرویه اسواری بر زیاد و عبیدالله زیاد به‌سود ایرانیان نیز سخن خواهیم داشت.

فرجامِ هرمزان

هرمزان را ابوموسا اشعری پس از تسخیر خوزستان به بصره برد، و طبق تعهدی که به او داده بود او را در کاروانی به ریاست اَنَس ابن مالک و اَحنَف ابن قیس (اولی نوکرِ پیامبر و دومی رئیسِ بنی‌تمیم) به مدینه نزدِ عمر فرستاد.

برای آن‌که او را در مدینه به مردم نشان دهند تا اصحاب پیامبر بدانند که جهادگران در ایران چه شخصیتهای شکوه‌مندی را از پا در می‌آورند و اسیر می‌کنند، رخت دیبای زرنگارش را بر تنش پوشاندند و تاج جواهرنشان او را ـ که گویا آذین نامیده می‌شد ـ بر سرش نهادند و او را با هیأتی شکوه‌مند به مدینه وارد کردند. هرمزان را در میان مردمی که برای دیدنِ او در کوچه‌های مدینه صف بسته بودند گذر دادند و به خانهٔ عمر بردند. عمر در خانه نبود، و به‌آنها گفتند که در مسجد است. آنان به مسجد رفتند ولی او را نیافتند. هرمزان آنها را مسخره کرده گفت: «پادشاهتان گم شده است!» وقتی از مسجد بیرون می‌آمدند بچه‌هائی که در کوچه بازی می‌کردند گفتند اگر دنبال عمر می‌گردید در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده است.

---

۲۳. فتوح البلدان، ۳۴۹.

آنان هرمزان را به جلو انداختند و به مسجد برگشتند. عمر را در گوشه‌ئی از مسجد بر زمینِ خاکی خفته دیدند که عبایش را بر سر کشیده بود و تازیانه‌اش که در دست داشت در کنارش به‌چشم می‌خورد. عربها چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هرمزان چون دید که یکدیگر را به سکوت فرامی‌خوانند ولی از عمر خبری نیافت از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ گفتند: آن‌که روی زمین خوابیده و عبا برسر کشیده است امیرالمؤمنین عمر است. هرمزان که تصویر یک حاکمِ سنتیِ عرب از نوع امیرانِ حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که عمر را دستِ‌کم در سرای بزرگ و در رختی برازنده ببیند، گفت: پس پرده‌داران و نگاه‌بانانش کجا استند؟ گفتند: نه نگاه‌بان دارد نه پرده‌دار نه دبیر نه دیوان و نه دار و دستگاه. زندگی او همین است که می‌بینی.(*)

عمر با شنیدن آواز اینها بیدار شد. به او گفتند: «این پادشاه خوزستان است و آورده‌ایم تا با تو سخن بگوید». عمر گفت: «هرمزان است؟» گفتند: «آری». چون چشم عمر به رخت و زیور هرمزان افتاد، گفت: «تا این چیزها را بر تن دارد نباید که با من همسخن شود».

هرمزان را بردند و رخت و زیورهایش را از تنش برگرفتند و جامهٔ سادهٔ عربی که دو تکه کرباسِ ندوخته و یک نعلین عربی بود را بر او پوشانده به‌نزد عمر برگرداندندش. انس ابن مالک به عمر گفت: «الله را سپاس که وعده‌اش را تحقق بخشیده، دینش را عزت

(*) این داستان را مولوی در مثنوی به طرز زیبائی آورده است. مولوی گرچه اصل داستان را خوانده بوده است ولی چون‌که علاقه‌ئی به تاریخِ «گبرکان» ندارد به‌جای هرمزان فرستادهٔ قیصرِ مسیحیِ روم را مردی دانسته که برای دیدار با عمر به مدینه رفت: «زی عمر آمد ز قیصر یک رسول/ در مدینه از بیابانِ نغول. گفت: کو قصر خلیفه ای حشم/ تا که رختِ خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست/ مر عمر را قصر جان روشنی است»؛ و اگر می‌خواهی او را بیابی به نخلستان رو. مرد به نخلستان رفت و او را بر زمین خشک خفته دید، و با دیدن او وی‌را هیبتی گرفته گفت: «من بسی شاهنشهان را دیده‌ام/ پیشِ سلطانان مه و بگزیده‌ام. از شهانم هیبت و ترسی نبود/ هیبتِ این‌مرد هوشم در ربود. بی‌سلاح این‌مردِ خفته بر زمین/ من به هفت‌اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق نیست/ هیبت این‌مرد صاحب‌دلق نیست». مولوی که از شیفتگانِ عمر و علی است، نتیجه می‌گیرد که «هرکه ترسید از حق و تقوا گزید/ ترسد از وی جن و انس و هرکه دید».

داده، مخالفانش را سرشکسته کرده، زمین و دیار و اموالشان را به‌ما داده، زنان و فرزندانشان را در اختیار ما نهاده، و ما را بر آنها مسلط کرده است تا هرکه را بخواهیم بکُشیم و هرکه را بخواهیم زنده بگذاریم». عمر با شنیدن این سخنان به‌گریه افتاد آن‌گاه به هرمزان گفت: «خَه، هرمزان! نتیجهٔ پیمان‌شکنیِ خودت و فرجامِ ارادهٔ الله را دیدی؟» سخنان عمر را ترجمان برای هرمزان بازگفت. هرمزان گفت: «پیشترها که خدا نه با ما و نه با شما بود ما بر شما پیروز می‌شدیم. ولی اکنون خدا با شما است و بر ما پیروز شده‌اید». عمر گفت: «آن‌وقتها شما یک‌دست بودید و ما پراکنده بودیم. اکنون بگو چه عذری داری تا برای پیمان‌شکنیهائی که می‌کردی بیاوری؟» هرمزان گفت: «می‌ترسم که پیش از آن‌که به‌تو پاسخ داده باشم مرا بکُشی». عمر گفت: «از آن مترس». هرمزان آب خواست. آب در پیالهٔ سفالینِ چرکینی (در پیالهٔ معمولیِ عربی) برایش آوردند. هرمزان گفت: «اگر از تشنگی بمیرم در چنین ظرفی نتوانم نوشید». عمر فرمود تا پیالهٔ پاکیزه‌تری آوردند. هرمزان پیاله را بر دست گرفت و در حالی که دستش را می‌لرزاند به عمر گفت: «می‌ترسم پیش از آن‌که این آب را نوشیده باشم مرا بکشی». عمر گفت: «تا این آب را ننوشیده‌ای با تو کاری ندارم». هرمزان دستش را لرزاند و پیاله از دستش افتاد. عمر گفت: «به او آب بدهید؛ تشنه مکُشیدش». هرمزان گفت: «آب نمی‌خواهم. می‌خواستم به وسیلهٔ آن زنهار بگیرم که گرفتم». عمر گفت: «تو را خواهم کشت». هرمزان گفت: «تو به‌من زنهار داده‌ای». عمر گفت: «دروغ می‌گوئی، من به‌تو زنهار نداده‌ام». انس ابن مالک به عمر گفت: «راست می‌گوید، تو به‌او زنهار دادی». عمر گفت: «چه می‌گوئی انس! من چه‌گونه به‌کسی زنهار بدهم که مردانی همچون مَجزَأه و بَراء را کشته است؟ یا باید برای این گفته‌ات دلیل بیاوری یا تو را سزا خواهم داد». انس گفت: «تو به او گفتی که تا سخن نگفته باشد و تا از آن آب ننوشیده باشد او را نخواهی کشت». کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده‌ای.

عمر که می‌دید هرمزان به‌تدبیرِ ماهرانه‌ئی او را فریفته و جانِ خویش را از مرگ رهانده است، به هرمزان گفت: تو به من گول زدی. نیرنگ در جنگْ احکامی دارد. والله که هرکه مسلمان نیست نباید مرا فریب دهد. والله که تا مسلمان نشده باشی به‌تو زنهار نخواهم داد. هرمزان چون دید که باید میان کشته‌شدن و مسلمانی یکی را برگزیند،

پذیرفت که مسلمان باشد.[۲۴]

او در مدینه اقامتِ اجباری یافت، پسر و دخترش نیز با او به مدینه آورده شده بودند. نوشته‌اند که عمر نامِ هرمزان را عُرفُطَه نهاد، برایش دو هزار درم مستمری تعیین کرد، و او را با خودش به حج بُرد.[۲۵]

اگر خبرِ به‌حج برده شدنِ او راست باشد، هرمزان پس از آن‌که آن زندگیِ بدایی شاهِ عربها ـ عمر ـ را دید اینک خانهٔ خدای عرب را نیز از نزدیک می‌دید؛ خانه‌ئی که کمتر از پنجاه سال پیش از آن‌زمان ساخته شده بود، یک چاردیواری کج و معوج که با سنگ و گل به‌بالا برده شده بود و سقفی چوبین داشت، هیچ‌کدام از چهار دیوارش با دیوارهای دیگرش برابری نمی‌کرد، زمینِ اطرافش گِل‌ریزی بود، هیچ نشانی از هنرهائی معماری که مردم متمدن می‌شناختند، حتّا هنرِ معماریِ روستایی که مردمِ روستاهای دورافتادهٔ ایران می‌شناختند، در آن دیده نمی‌شد.

هرمزان حدود دو سال در مدینه بود، تا آن‌که عمر را یک ایرانیِ دیگر که همچون او و نامش فیروز بود ترور کرد، و معلوم شد که هرمزان برنامه‌ریزِ ترورِ عمر بوده است.

سقوط نهاوند و همدان

در سال ۲۰ھ یزدگرد به اسپهان رفت، و فیروزان را با سپاهیانی که از نواحی درونیِ کشور گرد آورده بود به نهاوند گسیل کرد تا مانعِ وارد شدنِ عربها از راهِ مدائن به‌درونِ ایران شوند. ازجمله سپه‌دارانی که در اینجا همراه فیروزان بودند نامهای بهمن جادویه، اَنوشَک، و زردک در گزارشها آمده است.[۲۶]

به‌عمر گزارش رسید که انبوهی از ایرانیان در نهاوند گرد آمده‌اند. او گفت: «کاش میان ما و ایرانیان کوهِ آتش بود تا نه دستِ آنها به‌ما می‌رسید و نه ما با آنها کاری می‌داشتیم. برای مردمِ بصره خوزستان که دارند بس است و برای مردمِ کوفه عراق که دارند بس است».[۲۷] یعنی این زمینها که تا کنون گرفته‌ایم درآمدهای کافی برای ما دارد؛ و

۲۴. تاریخ طبری، ۴/ ۸۶ـ۸۸. طبقات ابن سعد، ۵/ ۸۹ـ۹۰.
۲۵. طبقات ابن سعد، ۵/ ۹۰.
۲۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۸ـ۱۲۹.
۲۷. تاریخ طبری، ۴/ ۷۹.

اگر ایرانیان دست از ما بردارند ما با دیگر زمینهاشان کاری نداریم.

زمینهای عراق و خوزستان که عربها تا کنون از ایران جدا کرده بودند درآمدهای بسیار داشت. زمینهای کافی نیز برای قبیله‌های جاگیرشده در اختیار بود. عمر در صدد نبود که لشکرهای دیگری به‌درون ایران بفرستد. ولی پیاپی از کوفه به او گزارش می‌رسید و خطر ایرانیانِ گردآمده در نهاوند را بزرگ جلوه می‌دادند و پیشنهاد پشتِ پیشنهاد می‌فرستادند که اگر ایرانیانی که در نهاوند گرد آمده‌اند به‌درون عراق بیایند و در زمینهائی که مُسلِمین گشوده‌اند با مُسلِمین روبه‌رو شوند بر همت و تصمیمشان افزوده خواهد شد؛ و بهتر است که پیش از آن‌که به‌درونِ عراق منتقل شده باشند مُسلِمین پیش‌دستی کنند و به محل استقرارشان در نهاوند لشکر بکشند تا هرچه ارادهٔ الله است بشود.[28]

اگر یک بارِ دیگر به جریان رخدادهای سالهای ۱۵ تا ۲۰هـ بنگریم با بازخوانیِ گزارشها متوجه خواهیم شد که تا کنون همهٔ پیروزیهائی که در قادسیه و عراق و خوزستان نصیب عربها شد بدون تصمیم و نقشهٔ قبلی بوده است. ولی اکنون وضعِ متفاوتی به‌پیش آمده بود، و عمر که در گزارش گزافه‌آمیزی شنیده بود که ۱۵۰ هزار ایرانی در نهاوند گرد آمده‌اند نمی‌خواست که خودش به تنهایی مسئولیت صدور فرمان لشکرکشی به یک منطقهٔ ناشناختهٔ کوهستانی را صادر کند که فرجامش معلوم نبود. او در مسجد پیامبر که در کنار خانه‌اش بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد و از اصحاب پیامبر نظرخواهی کرد و گفت که در نظر دارد که به عراق برود و جهادگران را به پیکارِ ایرانیان گسیل کند و خودش ناظر بر جریان امور باشد. عثمان عَفّان به او نظر داد که مردانِ مدینه را بردارد و به‌کوفه برود و به جهادگران شام و بصره فرمان بفرستد که به او بپیوندند، و به نیروی همهٔ مُسلِمین با همهٔ مشرکین روبه‌رو شود. طلحه و عباس نیز با نظر عثمان موافقت نمودند؛ لیکن علی نظری دیگر داشت که موافق نیتِ قلبیِ عمر بود.(*) علی برخاسته چنین گفت:

یا امیرالمؤمنین! اگر تو از اینجا دور شوی عربها از همه‌سو برخواهند خاست و رشته‌ها

---

۲۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۳.

(*) علی اکنون پدرزنِ عمر و مردی بسیار ثروت‌مندشده بود و چند زن و چند کنیزِ همخوابه و چند خانه داشت و همه از برکات مالهای زورگیر شده از مردمِ مغلوب ـ به‌ویژه ایرانیان و عراقیان ـ بود. عمر سه سال پیش ام کلثوم دختر علی و فاطمه را که ۱۱ سالی داشت به زنی گرفته و داماد علی شده بود.

از هم گسسته خواهد شد، و کار به‌جائی خواهد رسید که خطری که در پشتِ سرت پدید خواهد آمد بیش از خطری است که در جلوت داری.(*۱) پیروزی و ناکامی در این امر به انبوهیِ آدمها بستگی ندارد، زیرا این دینِ الله است و خودِ او آن‌را با فرشتگانش تقویت کرده و به اینجا رسانده است که اکنون هست. ما از الله وعدهٔ پیروزی داریم و او وعده‌اش را به فرجام خواهد رساند و سپاهِ خودش را یاوری خواهد کرد. جایگاه تو در این امت همچون جایگاهِ رشته‌ئی است که دانه‌های مُهره را به‌هم پیوند می‌دهد؛ و اگر این رشته از هم بدرد دانه‌های مُهره از هم خواهد پاشید. اگر تو بروی و برایت حادثه‌ئی به‌پیش آید دیگر هیچ‌گاه عربها این‌گونه در کنار هم جمع نخواهند شد. وآنگهی ایرانیان اگر چشمشان به‌تو افتد خواهند گفت که این سر و بُنِ همهٔ عربها است، و آن‌گاه برای نابود کردنِ تو بر همتشان افزوده خواهد شد. عربها امروز گرچه اندک‌اند ولی اسلام به‌آنها فرادستی داده است. تو همینجا (در مدینه) بمان و به مردم کوفه بنویس تا یک‌سوّمشان در کوفه بمانند و دو سومشان گسیل شوند، و به مردم بصره بنویس تا با گسیل کردن یک‌سوم از نیروهاشان به مردم کوفه مدد برسانند.

عمر را مشورت علی خوش آمد و گفت: «سخنِ درستْ همین است که تو گفتی. اگر من بروم عربها از همه‌سو برپا خواهند خاست و رشته‌ها گسسته خواهد شد؛ و ایرانیان اگر مرا ببینند بر همت و جرأتشان افزوده خواهد شد و خواهند گفت که سر و بُنِ عربها این است و اگر او را برکَنیم عربها را برکَنده‌ایم». عمر آن‌گاه خطاب به اصحاب پیامبر گفت: «به‌من نظر بدهید که این امر را به چه کسی بسپارم؟» گفتند: «خودت نظرت بهتر است و مردان کوفه را بهتر از همگان می‌شناسی». گفت: «من نُعمان ابن مُقَرِّن را در نظر دارم». گفتند: «او شایسته‌ترین مرد برای این امر است».(*)

(*۱) معنای سخنِ علی آن است که قبیله‌هائی که در درون عربستان مانده و به جهادگران نپیوسته‌اند با اسلام سرِ سازگاری ندارند، و اگر خبر شوند که عمر از حجاز رفته است به امید دست‌یابی به ثروتهای انبوهی که در مدینه خوابیده است برای مدینه خطرآفرینی خواهند کرد. اگرچه قبایلی که برای جهاد می‌رفتند مسلمانانِ پابند به‌اسلام شدند ولی بسیاری از قبیله‌ها که در بیابانهای خودشان در درون عربستان مانده بودند هنوز چیزی از اسلام نمی‌دانستند و خلیفه نیز با آنها کاری نداشت.

(*) عمر در این زمان نظرش از سعد ابی‌وقاص برگشته بود، و دیگر مأموریتهای مهم را به او نمی‌سپرد؛ سپس او را ـ به‌گونه‌ئی که پیش از این خواندیم ـ از فرمان‌دهی برکنار کرد.

نعمان ابن مُقَرِّن در آن هنگام با گروهی از جهادگرانِ کوفه به‌فرمودهٔ سعد ابی‌وقاص در کَسکر (شهری در استان ابرقباد در جنوب عراق، واقع در میانهٔ مدائن و بصره) مستقر بود تا از حملهٔ احتمالی ایرانیان از خوزستان و لرستان به‌درون عراق جلوگیری کند؛ و اندکی پیش از این در نامه‌اش به عمر از سعد گله کرده بود که او را در این‌نقطهٔ دوردست نشانده و مانع از آن شده است که جهاد کند. عمر به سعد نوشت که فرمان‌دهی جهادگران برای لشکرکشی به نهاوند را به نعمان ابن مقرن بسپارد؛ و به نعمان نوشت که جهادگرانِ کوفه را بردارد و به نهاوند لشکر بکشد؛ و به سرانِ قبایل کوفه نوشت که با نعمان همراه شوند. او به سران قبایل نوشت که چنانچه برای نعمان حادثه‌ئی به‌پیش آید پس از او حُذَیفَه ابن یمان فرمان‌ده شود، و اگر برای حُذَیفَه حادثه‌ئی به‌پیش آید نُعَیم ابن مُقَرِّن فرمان‌ده شود؛ و به چهار تن از سرانِ قبایلِ جهادگر که در خوزستان بودند نوشت که ایرانیان را در خوزستان مشغول بدارند تا نتوانند که امداد برای نهاوند برسانند؛ و به ابوموسا اشعری نوشت که با جهادگرانی که در بصره استند به نعمان ابن مقرن بپیوندد. و به نعمان ابن مُقَرِّن نوشت که پیش از آن‌که به نهاوند برسد خبرگیرانی را برای خبرگیری دربارهٔ منطقهٔ کوهستانیِ منتهی به نهاوند گسیل کند تا به منطقه و کمینهای احتمالیْ آگاهیِ درست و کافی به‌دست آورَد.

همهٔ قهرمانان قادسیه ـ ازجمله ربعی ابن عامر تمیمی، اَشعَث ابن قیس کِندی، جریر ابن عبدالله بَجَلی، قعقاع ابن عَمرو تمیمی، عَمرو ابن مَعدی‌کَرِب زبیدی، قیس ابن مکشوح مرادی، طلیحه ابن خُوَیلِد اسدی، مجاشع ابن مسعود سُلَمی، مغیره ابن شعبه ثقفی ـ همراه نعمان ابن مقرن بودند. شمار جهادگران را ذکر نکرده‌اند، ولی با توجه به‌آمارِ قبیله‌هائی که مردانشان به‌راه افتادند می‌توان که شمارشان را هشتاد هزار تخمین زد.

سپاهیان ایرانی در کنار نهاوند در درون پارگینِ (خندقِ) بزرگی که کَنده بودند لشکرگاه زده بودند. جهادگران چون به نزدیکیِ پارگین رسیدند و بارهاشان را فرونهادند و چادرهاشان را برافراشتند ایرانیان از دور به تماشای اینها ایستاده بودند. نوشته‌اند که بامدادِ روز دیگر و روز پس از آن گروهی از ایرانیان از پارگین بیرون آمدند و با جهادگران پیکار کردند. ولی در این دو روز گزارشی از تلفاتی از هیچ طرفی به‌دست نداده‌اند. به‌نظر می‌رسد که ایرانیان دست به‌هیچ اقدامی نزده باشند، و با خود اندیشیده باشند که عربها را

در این نقطهٔ کوهستانی نگاه دارند تا خسته و فرسوده و گرسنه شوند و برگردند. البته خودِ ایرانیان نیز در محاصرهٔ جهادگران بودند و نمی‌توانستند که از پارگینی که پیرامونشان کشیده بودند بیرون آیند مگر برای واپس رفتن. آنها میخ‌سار (گویهای چوبینِ گردومانندِ دارای میخهای بسیار) بر سرِ راهِ منتهی به پارگین افشانده به‌زیرِ خاک کرده بودند، و وقتی سوارانِ مسلمین به پارگین نزدیک شدند میخ‌سارها به پای اسپانشان فرورفت، و مُسلِمین دانستند که نزدیک شدن به پارگین در این وضعیت برایشان امکان‌پذیر نیست.

دربارهٔ مدتی که این وضع ادامه داشته است همین اندازه نوشته‌اند که محاصره چندان ادامه یافت که ارادهٔ الله بود؛ تا آن‌که یک‌روز در میان جهادگران بگومگو افتاد، برخی را عقیده برآن بود که باید برای گذشتن از پارگین حمله کنیم و هرچه بادا بواد! و برخی را عقیده برآن بود که باید چندان شکیبایی کنیم تا ایرانیان خسته شوند و از پارگین به‌در آیند و با ما درگیر شوند. هرکدام از این دو نظر طرف‌داران و مخالفانی داشت. اما نظری که طُلَیحه اسدی (پیامبرِ پیشینِ بنی‌اسد و بنی‌فزاره) داد مورد پذیرش نعمان ابن مقرن افتاد. طلیحه به نعمان گفت: ما باید کاری کنیم که آنها را از پارگینشان بیرون بکشیم؛ و بهترین راه آن است که یک گروه از سواران ما به‌کنار پارگین بروند و تیراندازی به‌آنها را آغاز کنند تا آنها نیز شروع به تیرباران کردنِ اینها کنند، و آن‌گاه اینها تظاهر به شکست کنند و به‌سوی ما بگریزند، ما نیز تظاهر به آمادگی برای فرار کنیم، شاید این‌گونه آنها تطمیع شوند و از پارگین به‌در آیند و ما را دنبال کنند.

این نقشه کام‌یاب از کار درآمد. نعمان به همه فرموده بود که وقتی ایرانیان از پارگین به‌در آمدند و فراریان را دنبال کردند دیگران در اینجا واکنشی نشان ندهند تا ایرانیان در طمعِ پیروزی افتند. این‌گونه، گروهی از سوارانِ مسلمان به پارگین حمله بردند و شروع به تیراندازی کردند؛ و ایرانیان به‌آنها پاسخ دادند. مُسلِمین پس از ساعتی تیراندازیِ متقابلْ راهِ بازگشت و فرار در پیش گرفتند؛ در لشکرگاهِ مُسلِمین تظاهر به آشفتگی و آمادگی برای فرار شد؛ گروهی از ایرانیان به تعقیبِ آنها و گروهی برای گردآوری میخ‌سارها بیرون آمدند تا راهِ تعقیب عربها را صاف کنند. عربها بعدها به یاد می‌آوردند که شمار بسیاری از مُسلِمین تیر خوردند، و برخی فریاد برآورده به نعمان گفتند که بیش از این نمی‌شود صبر کرد؛ و نعمان گفت: آرام باشید! باز هم باید صبر کنیم تا همه‌شان بیرون آیند، و هرگاه من شروع به تکبیر گفتن کردم در تکبیر اول آماده شوید، در تکبیر دوم

برخیزید، و در تکبیر سومْ بتازید و آنها را دربر گیرید.

این‌گونه، مُسلِمین سرِ ظهر که شد حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کردند. میخ‌سارها وَرچیده شده بود، نبردْ بسیار شدید بود، هزاران تن از دو طرف برخاک و خون غلتیدند، نعمان ابن مقرن کشته شد، مغیره ابن شعبه و دو ـ سه مردِ دیگر جسدِ نعمان را نهان کردند تا کسی از کشته شدنش خبر نشود، و همچنان به پیکار ادامه دادند. هزاران عرب ـ ازجمله نام‌دارانی همچون عَمرو مَعدی‌کَرِب و طلیحه اسدی ـ کشته شدند، و عربها همچنان برای کشتن و کشته شدن می‌جنگیدند. آنها هرچه بیشتر کشته می‌دادند بر گرمی‌شان برای کارزار افزوده می‌شد. یکی از جهادگران بعدها به یاد می‌آورد که «انگار هیچ‌کس خیالِ بازگشت به خانه را نداشت، و انگار همه برای آن آمده بودند که یا کشته شوند یا پیروز. مصیبتِ بسیار بزرگی به مسلمین رسید. ما چندان پایداری کردیم تا آنها شکست خوردند». و یکی دیگر به‌یاد می‌آورد که از انبوهیِ کشتگان چندان خون بر زمین بالا آمده بود که سمِ اسپان در خون می‌لغزید و اسپان بر زمین می‌غلتیدند. شمار بسیاری از عربها و ایرانیان در لغزشِ اسپانشان از پا درآورده شدند. نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت.

دربارهٔ شمارِ کشتگانِ ایرانی، مانند همهٔ نبردهاشان با ایرانیان، با اغراق گفته‌اند که صدهزار کشته دادند. ولی ـ به‌هرحال ـ از دو طرف چندین هزار تن کشته شدند.

بقایای ایرانیان به‌همراه فیروزان به‌سوی همدان گریختند. نُعَیم ابن مقرن که برادرش ـ نعمان ـ کشته شده بود با قعقاع ابن عَمر و گروهی از جهادگران به تعقیبِ فیروزان شتافت. نوشته‌اند که یک کاروان خر و استر که بارهای عسل داشتند در یک گذرگاهِ کوهستانی سبب توقف فیروزان و همراهانش شدند؛ در این حین نعیم و قعقاع به‌آنها رسیدند و گفتند: «الله دارای لشکریانی از عسل است». فیروزان از اسپ به زیر آمد و با آنها درگیر شد تا همراهانش را بگریزاند. او کشته شد، ولی مردانش به همدان گریختند. عربها نتوانستند که به‌آنها برسند. کاروان عسل توسط عربها به غنیمت گرفته شد.

جهادگران به‌درون نهاوند سرازیر شدند تا غنایم و سبایا بگیرند. در نهاوند همان کردند که در دیگرشهرهای به زورگرفته شده کرده بودند. از غنایمِ نهاوند، پس از آن‌که خُمس مدینه را جدا کردند، به هر سوار شش هزار درم و به هر پیاده سه هزار درم رسید.[۲۹]

---

۲۹. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۱ـ۱۳۳.

در آن‌زمان یک اسپِ جهادی و یک جهادگر به‌اندازهٔ همدیگر سهم می‌گرفتند. این سنت را پیامبر نهاده بود تا مسلمین به‌خریدن اسپ و به‌اسپ‌سواری تشویق شوند، و بدانند که هرکه با اسپ به‌جهاد برود دو بهره از غنیمت دریافت خواهد کرد. اگرچه اسپانِ جهادگران در عراق به‌غنیمت گرفته شده و در میان جهادگران بهره شده بود و کسی بهائی برای خریدن اسپ نداده بود ولی پیروی از سنت پیامبر برجای خویش بود.

طبری افزوده که مُسلِمین هرچه مال در نهاوند و اطراف نهاوند بود را گردآوری کردند؛ یعنی پس از آن‌که نهاوند تاراج شد جهادگران روزها مشغول تاراج کردنِ اموال و زن فرزندان مردم روستاهای اطراف بودند.

تسخیرِ نهاوند در یکی از ماههای سال ۲۱هـ بوده است. تاریخِ دقیقش مشخص نیست. در روایت سیف ابن عمر گفته شده که جهادگران در زمان ریاستِ سعد ابی‌وقاص بر کوفه به‌نهاوند گسیل شدند ولی تسخیر نهاوند پس از معزول شدنِ سعد رخ داد.[۳۰]

روایتهائی که تسخیر نهاوند را سال ۱۸ یا ۱۹ دانسته‌اند خطا است و ناشی از فراموشیِ روایت‌گران در زمانهای بعد بوده است.

حذیفه ابن یمان که پس از کشته شدنِ نعمان ابن مقرن فرمان‌دهِ جهادگران شده بود نُعَیم ابن مقرن را به‌همدان گسیل کرد. افسری به‌نام خسرو شنوم در این‌هنگام در همدان بود. چون جهادگرانْ همدان را در محاصره گرفتند او با نعیم ابن مقرن مذاکره کرد مگر شهر و جان و مال مردم را از تخریب و کشتار و تاراج برهاند. نوشته‌اند که چون جهادگران بر سراسر روستاهای اطرافِ همدان دست یافتند مردم همدان متوجه شدند که مقاومت در برابر عربها بی‌فایده است، و خواستار صلح شدند. خسرو شنوم به نُعَیم ابن مقرّن پیشنهاد فرستاد که شهر را تسلیم خواهد کرد به‌شرطی که به همهٔ مردم شهر ازجمله فراریان زنهار داده شود و به مال و جان کسی تعرض نشود، و مردمِ همدان و دَستبی در امان باشند.[*]

۳۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۲ و ۱۳۸.

(*) دستبی (تلفظ درستش دشتِ ویه) که روزگارِ درازی پیش از این زمانها جایگاه اصلی قبایل ماد بوده در زمان ساسانی منطقهٔ وسیعی شامل بیش از سی آبادیِ حاصل‌خیز بود و در میان ری و همدان واقع شده بود، نیمی از آن تابعِ ری و نیم دیگرش تابعِ همدان بود. چندین روستای شمالیِ آن نیز جزو منطقهٔ کَشوین بود که عربها قزوین نامیدند، و کشوین از توابع ری بود. گفته شد که بخش غربی دستبی را «همدانی» و بخش شرقیِ آن را «رازی» می‌نامیدند [فتوح البلدان، ۳۱۳].

پس از مذاکراتی که انجام گرفت هیربدِ همدان با کلانترانِ شهر به‌نزد حُذَیفَه ابن یمان رفت و با او مذاکره کرد و پذیرفت که مردمِ منطقهٔ همدان و دستبی باج‌گزار عرب شوند؛ و بر این اساس پیمان‌نامه نوشته شد.[۳۱]

تاریخ تسخیر همدان، در اواخر سال ۲۲ هجری بوده؛ زیرا در زمان ریاستِ مغیره ابن شعبه بر کوفه انجام گرفته است. واقدی نوشته که همدان در سال ۲۳ گشوده شد.[۳۲]

کلانترانِ دوتا از بلوکهای منطقهٔ همدان ـ که نامهاشان را دینار و بهزادان نوشته‌اند ـ با شماری از کلانتران به‌نزد حُذَیفَه رفتند تا عدم تعرض به آبادیهای این دو بلوک را تضمین کنند و باج‌گزاری به عرب را بپذیرند. دینار از خاندانِ کارنِ پارتی بوده است. براساس توافقی که میان اینها و حُذَیفَه رفت، این دو بلوک که نامهاشان **ماهِ دینار** و **ماهِ بهزادان** بود به‌آنها سپرده شد. دو عهدنامهٔ مشابه را حُذَیفَه برایشان نوشت که مَتنش را چنین آورده‌اند:

این پیمانی است که حُذَیفَه ابن یَمان به مردم ماهِ دینار می‌دهد. به‌آنها در جان و مال و زمینشان امان می‌دهد؛ مجبور به ترکِ دینشان نخواهند شد؛ از انجام مراسم دینی‌شان جلوگیری نخواهد شد؛ و مادام که همه‌ساله به‌کسی از مُسلِمین که سرپرستشان باشد مردان بالغشان هرکدام به اندازهٔ توان خویش جزیه (باجِ سرانه) بپردازند، کسانی که از آبادیهاشان بگذرند را راهنمایی کنند (یعنی چنان‌که سپاهیان عرب در حینِ عبور از اینجا از مردم بخواهند که برایشان خبرچینی کنند باید که مردم فرمان‌بری نمایند)، جاده‌ها را ایمن بدارند، سپاهیان مسلمانی که از سرزمینشان می‌گذرند و در خانه‌هاشان فرود می‌آیند را یک‌روز و یک‌شب مهمان کنند (خواربار و منزل برای جهادگرانِ گذرنده تهیه کنند)، و هر خبری از آنها پرسیده شود را به درستی پاسخ دهند، از آنها حمایت خواهد شد. ولی اگر این پیمان را بگسلند و تغییر یابند ما در قبالشان هیچ تعهدی نخواهیم داشت.[۳۳]

ابوموسا اشعری با جهادگرانِ بصره از همدان راهیِ شهرِ **دین‌وَر** شد. مردم دین‌ور یک روز پایداری کردند، و ناچار تسلیم شدند. ابوموسا به مردم دین‌ور تعهد داد که به مال

۳۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۲ـ۱۳۳.

۳۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۸.

۳۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۶ـ۱۳۷ و ۱۴۸.

و جان کسی تعرض نشود، و از آنها تعهد گرفت که جزیه و خراج بپردازند. ابوموسا پس از آن به **ماهِ سپیدان** (به‌عربی: ماسبدان) لشکر کشید، و ماه سپیدان نیز که توان مقاومتِ چندانی نداشت تسلیم شده باج‌گزاری را پذیرا شد.[۳۴]

نبرد بعدیِ ایرانیان و عربها در جائی از منطقهٔ دَستَبَی در شرق همدان بر سرِ جادهٔ ری بود. یک سپه‌دار از خاندان اسفندیار به‌نام **زین‌بُدی** (زین‌بدی نام خاندان است) از ری با نیروئی به دستبی گسیل شده بود تا جلو پیش‌روی عربها به‌سوی ری را بگیرد. گروه بزرگی از جهادگران را حُذَیفَه به فرمان‌دهی نُعیم ابن مقرن به دستبی گسیل کرد. در نبرد سختی که در کنار روستای **واج‌رود** درگرفت، و نوشته‌اند که کمتر از نبرد نهاوند نبود، به رغم تلفات بزرگ عربها ایرانیان تلفات بزرگی دادند، پیروزی ازآنِ عربها شد، و زین‌بدی و ایرانیان با شکست به ری گریختند.[۳۵]

* * *

نبرد نهاوند نبردِ فرجام‌سازِ ارتش یزدگرد با عربها بود. از این‌پس دیگر برای یزدگرد هیچ نیروئی نمانده بود، و در فتوحاتِ بعدی فقط خودِ مردمِ محلی در مناطق مختلف بودند که ـچنان‌که در صفحات بعدی خواهیم دیدـ سالها با عربها پیکار کردند. به‌همین‌سبب عربها به نبرد نهاوند **فَتحُ الفُتوح** گفتند، یعنی پیروزیِ پیروزیها.

عمر نیز پیش از آن‌که تصمیم به گسیل لشکر به نهاوند بگیرد به برخی از سرانِ اصحابِ پیامبر گفته بود که سرنوشت پیکارهای ما و ایرانیان در نهاوند تعیین خواهد شد (یَومٌ ما بعدَه یَوم). در مدتی که جهادگرانْ لشکرگاه ایرانیان را در محاصره داشتند و گزارشهای روزانه به‌عمر می‌رسید عمر دل‌نگرانِ فرجام این لشکرکشی بود و تا روزی که گزارش پیروزی رسید آرام نداشت؛ شبها از مدینه بیرون می‌رفت و چشم بر راه می‌داشت که چه خبری از نهاوند برایش برسد. و نوشته‌اند که عمر یک حساب‌گیر از مردم طائف را به نهاوند فرستاد و به او گفت: «اگر الله به‌آنها پیروزی داد خُمسِ الله و پیامبر را بگیر و غنایم را در میانشان بهره کن. و اگر سپاهیانِ ما نابود شد به‌جائی برو و گمِ گور شو، که در چنان صورتی درونِ زمین بهتر از روی زمین است». از زبانِ همین مرد نوشته‌اند که پس از

۳۴. فتوح البلدان، ۳۰۰.
۳۵. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

آن‌که پیروزی را الله نصیب کرد و من غنیمتها را بهره کردم و سهمِ خُمس را برداشته به مدینه رفتم، عمر تا مرا دید گفت: «چه خبرهائی داری؟» من نخواستم بگویم که چه نسبت از مسلِمین کشته شده‌اند، و شمار کشتگان را اندک گفتم. عمر گفت: «نعمان ابن مقرن چه شد؟» گفتم: «او از شهیدان بود». عمر با شنیدنِ خبرِ کشته شدنِ نعمان چندان متأثر شد که کاه‌کاه گریست. من گفتم: یا امیرالمؤمنین! دیگر از نام‌داران که من بشناسم کسی کشته نشده است. عمر گفت: «بیچاره مُسلِمینِ ناشناخته که کشته شده‌اند همه‌شان را الله با نام و نشان می‌شناسد؛ عمر بشناسدشان یا نشناسدشان برایشان چه فرقی می‌کند؟»[۳۶]

در گزارشهای جنبیِ نبرد نهاوند و ضمنِ سخن از غنایم نهاوند به موضوعاتی نیز اشاره رفته است که باید خوانده شود. ازجمله، گفته شده که یک جعبهٔ کوچک که جواهراتِ گرانبها داشت در میان خمس خلیفه به‌مدینه برده شد. عمر آن‌را به‌آورنده بازداد و گفت که به‌کوفه برگردانَد تا فروخته شود و بهایش در میان جهادگران بهره شود. حذیفه آن را در مسجد کوفه به‌مزایده نهاد، یک مردِ مخزومی ـ نامش عمرو ابن حُرَیث ـ که مال‌خري می‌کرد برندهٔ مزایده شد و آن را به دو میلیون درم خرید و به‌درون ایران برد و به چهار میلیون درم فروخت.[۳۷]

این مردِ مخزومی با دست خالی از مدینه آمده بوده، از آغازِ فتوحاتْ از عربهائی که اموالِ بادآوردهٔ غنایم نصیبشان می‌شده مال‌خری می‌کرده، و اکنون دارای ثروتهای ملایینی شده بوده است. او از مردمِ مکه و ساکنِ مدینه بود، برای جهاد نه‌آمده بود و کارش مال‌خری بود، خانه‌اش در مدینه بود و می‌آمد و می‌رفت. چند مال‌خرِ دیگر همچون او نیز در کوفه وجود داشتند. در مدینه نیز چند مال‌خر وجود داشتند که کالاهائی که اصحابِ پیامبر در بهره شدنِ غنایمِ آورده‌شده دریافت می‌کردند را به‌بهای دل‌خواه می‌خریدند و به‌سرزمینهای دوردست در اناتولی و ایران می‌بردند و می‌فروختند. عبدالرحمان عوف و عثمان ابن عفان و طلحه ابن عبیدالله و زبیر ابن عوام و عبدالله ابن ابی‌ربیعه مخزومی از این‌جمله بودند که از این‌راه دارای ثروتهای ملایینیِ حساب‌ناشدني شدند. عبدالرحمان و عثمان در زمان پیامبر نیز در مدینه پس از غزوه‌ها و غنیمت‌گیریها مال‌خری می‌کردند و از این‌راهْ ثروت‌مند شده بودند.

۳۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۵-۱۱۶ و ۱۳۴-۱۳۵.
۳۷. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۷.

سقوط ری

ری و آذربایجان پس از سقوطِ دستبی در معرض تهدید بودند. گرچه عراق و خوزستان و بخشی از غرب ایران در منطقهٔ همدان از دست رفته بود و بقیهٔ کشور در معرض تهدید بود، سپه‌دارانِ خاندانهای رقیبِ سنتی همچنان در درون کشور با یکدیگر در ستیزِ قدرت بودند، هر سپه‌داری در هر منطقه از کشور که بود خودش را شاه می‌نامید و درصدد گسترش قلمروش بود، و درنتیجه همه با رقابتها و درگیریهاشان یکدیگر را و نیروی دفاعیِ کشور را فلج می‌کردند.

یزدگرد پس از فاجعهٔ نهاوند دیگر نه پادشاهِ حقیقی بل‌که یکی از چندین مدعیانی بود که هرکدام در گوشه‌ئی از کشور ادعای پادشاهی داشت. بازخوانی این‌گزارشها نشان‌گرِ وضعیتِ کشور در آن موقعیت است و تلاش برخی از سپه‌دارانِ قدرت‌طلب برای تشکیل سلطنت خودشان و تلاشهای متقابلِ رقیبان قدرت برای جلوگیری از قدرت‌گیری هیچ‌کدام از میانشان؛ و بی‌یار و یاور ماندن یزدگردِ بی‌تدبیر که به‌جای ایستادن در برابر دشمن و قوت قلب دادن به مدافعانِ دین و میهن و دفاع از خاک و آبی که ایران نام داشت جواهراتِ سلطنتی و نوکران و کلفتهایش را برمی‌داشت و شهر به شهر از برابر دشمن می‌گریخت. و نتیجهٔ همهٔ اینها متلاشی شدن ارتش او و ناتوانیِ آن در دفاع از هستیِ کشور در برابر نیروی هستی‌براندازی که تنوره‌کشان به جلو می‌رفت و کشتارها و ویرانیها به بار می‌آورد.

وقتی یزدگرد از شادفیروز (حلوان) به ری گریخت آبان جادویه فرمان‌دارِ ری بود و مخالف یزدگرد بود و گفت که تو شایستهٔ پادشاهی نیستی، و یزدگرد را از ری بیرون کرد.[۳۸] اما در این‌زمان که عربها به‌سوی ری می‌روند از آبان جادویه خبری نیست، و دو سپه‌دار به نامهای **سیاوَخش** از خاندان مهران و **زین‌بدی** از خاندان اسفندیار بر سرِ ری با هم در رقابت و ستیزه افتاده‌اند؛ سیاوَخش در ری مستقر است و خویشتن را شاهِ ری می‌نامد، و زین‌بدی که با شکست از عربها در دستبی به ری برگشته است در تلاش است که ری را از دستِ سیاوَخش بیرون بکشد.[۳۹] هردوی اینها پارتی بودند. سیاوخش پسرِ مهران و نوادهٔ

---

۳۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۶۶.

۳۹. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۰.

بهرامِ چوبین بود. مهران پدرِ سیاوخش در نبرد نهاوند شرکت داشت و کشته شد. سیاوخش هوادار یزدگرد، و زین‌بدی مخالف یزدگرد بود. دو خاندان مهران و اسپندیار از دیرباز بر سر فرمان‌دهی ارتش و حاکمیت با یکدیگر رقابت داشتند.

این یک جنبه از فاجعه‌ئی است که رقابت سپه‌داران در این موقعیت خطربار برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است. هر سری می‌خواست که خودش شاه شود و رقیبش را از میدان به در کند. و عربها خواهانِ نابود کردن همه بودند.

نعیم ابن مقرن پس از آن‌که روستاهای دستبی را تاراج کرد به‌سوی ری به راه افتاد، سیاوخش و سپاه ری در دامنهٔ کوهی در کنار شهر لشکرگاه زد تا مانع رسیدن عربها به ری شود. دو لشکر در این نقطه روبه‌رو شدند. زین‌بدی که کینه‌اش به سیاوخش وجدان میهنیش را کور کرده بود، به‌جای آن‌که با وی دستِ یاری دهد و همدستانه با عربها پیکار کنند، به‌نزد نعیم ابن مقرن رفت و با او مذاکره کرده پیمانی با او بست که ری را از سیاوخش بگیرد مشروط بر آن‌که فرمان‌داری ری به وی سپرده شود. نعیم شرط او را پذیرفت و زین‌بدی در تاریکی شب از راهی که خودش می‌شناخت با شماری از جهادگران که نعیم در اختیارش نهاد وارد شهر شد. طبق نقشه‌ئی که زین‌بدی با نعیم کشیده بودند، گروهی از جهادگران به نزدیکیِ دروازهٔ شهر رفتند، و سپیده‌دمان که نبرد سیاوخش با عربها آغاز شد از درون و بیرونِ شهر بانگِ تکبیر برخاست. شنیدنِ بانگِ تکبیر در سپاهیان سیاوخش شکست افکند. مهاجمان از درون و بیرونْ دروازهٔ شهر را گشودند و جهادگران به‌درون شهر سرازیر شدند. مردم شهر جانانه در برابر مهاجمان ایستادند، ولی با کشتگانِ بسیاری که دادند شکست یافتند.

چون شهر به جنگ گرفته شده بود (عَنوَةً فَتح شده بود) طبق قانون اسلام می‌بایست که تاراج شود. جستجوی خانه‌به‌خانه برای گردآوری هرچه در خانه‌ها است آغاز و دنبال شد. طبری نوشته غنایمی که در ری به‌دست جهادگران افتاد چندان بود که با غنایمی که در تیسپون گردآوری کرده بودند برابری می‌کرد. و نوشته که نعیم ابن مقرن شهر ری را خراب کرد، و این شهرِ ری که اکنون هست توسط زین‌بدی در کنار شهرِ قدیمی ساخته شده است.[۴۰]

ری تاراج و تخریب شد، مردم بسیاری کشتار شدند و «نسلِ خاندانِ بهرام چوبین به

۴۰. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۰ـ ۱۵۱. فتوح البلدان، ۳۱۰. کامل ابن اثیر، ۳/ ۲۴.

علتِ کینهٔ زین‌بدی ورافتاد». زین‌بدی با نعیم ابن مقرن پیمان دوستی بست و به یکی از کارگزاران مدینه تبدیل شد که مُکَلَّف بود باج و خراج آبادیهای منطقهٔ ری را گردآوری کند و به‌کوفه بفرستد. باجی که بر ری مقرر شد در آغاز کار ۵۰۰ هزار درم در سال بود.

در قراردادِ نعیم ابن مقرن با زین‌بدی آمده بود که هیچ ایرانی‌ئی در قلمرو او نباید که به یک عرب توهین کند یا دشنام دهد؛ و اگر چنین امری اتفاق افتد ایرانی باید مجازات شود؛ و هر ایرانی‌ئی که به یک عرب بزند باید اعدام شود.[۴۱]

تاریخِ دقیقِ تسخیر ری مشخص نیست. ولی با توجه به‌رخدادهای دیگری که در پیوند با تسخیر ری گزارش شده است معلوم می‌شود که در اواخرِ سال ۲۳ یا آغاز سالِ ۲۴ هجری بوده است. مثلاً، کسانی بعدها به‌یاد می‌آوردند که وقتی عمر کشته شد ـ یعنی در پایان سال ۲۳ هجری ـ جهادگران به‌ری رسیده بودند.[۴۲]

به‌دنبالِ سقوط ری، مَهِستمُغان مردان‌شاه ـ فرمان‌روا و مؤبد منطقهٔ دماوند ـ پیشنهاد باج‌گزاری به عربها فرستاد، و عربها که گرفتن مناطق کوهستانی دماوند را دشوار می‌دیدند از او تعهد گرفتند که سالانه ۲۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد دادند که هیچ عربی بی‌اجازهٔ او وارد منطقهٔ دماوند نشود.[۴۳]

گفته شده که نعیم ابن مقرن قرارداد مشابهی را با سپهبدِ تپورستان (طبرستان) ـ نامش فرّخان ـ بر سرِ تپورستان بست؛ و آن‌را فتح طبرستان نامیده‌اند. گفته شده که فرخان تعهد سپرد که سالانه ۵۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد سپرده شد که تا زمانی که به پیمانش وفادار باشد و باج مقرر را بپردازد عربان وارد قلمرو او نشوند و این ناحیه در دست او و افراد خاندانش بماند.[۴۴] ولی به‌این داستان نباید که بها داد؛ زیرا طبرستان نه اکنون و نه در زمان اموی، باج‌گزارِ عرب نشد. فرخان همچنان طبرستان را در استقلال داشت، و در جای خود خواهیم دید که ۲۵ سال پس از این زمان یک لشکر عرب را چنان در هم می‌شکند که از بیست هزار تن یکی نیز زنده به‌در نمی‌رود تا خبرِ فاجعه را برای خلیفه بازبَرَد.

---

۴۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۱. فتوح البلدان، ۳۱۰.
۴۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۸.
۴۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۱ـ۱۵۲.
۴۴. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۳.

از تسلیم شدن مرزبان گرگان به نعیم ابن مقرن و پیمان‌نامه‌ئی که نعیم به‌مرزبان گرگان داده و او را باج‌گزار کرده است نیز سخن رفته است که -البته- گزافهٔ بی‌بنیاد است. سپاهیان اسلام در این زمان از ری فراتر نرفتند، و به‌مرزهای گرگان نزدیک نشدند. نخستین لشکرکشی به‌مرزهای جنوبیِ گرگان در سال ۳۰ هجری -در خلافتِ عثمان- بود، و پس از این درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

سقوط اسپهان

زمانی که نعیم ابن مقرن به‌قصد ری به راه افتاد ابوموسا اشعری و عبدالله ابن ورقاء خَزاعی به اسپهان گسیل شدند. از کوفه نیز یک لشکر امدادی برای آنها فرستاده شد. ابوموسا اشعری قم و کاشان و ساوه را بر سرِ راهش تاراج کرد و از مردمشان تعهد باج‌گزاری گرفت. نامهای آبادیهائی که عبدالله ابن ورقاء بر سرِ راهش تاراج کرد را نه‌آورده‌اند. فرمانده عالی جهادگران را عبدالله ابن ورقاء داشت که از جهادگرانِ کوفه بود، و ابوموسا اشعری -فرماندهِ جهادگرانِ بصره- که با جهادگرانش از بصره آمده بود معاونتِ او را داشت.

یزدگرد سوم پیش از این اسپهان را رها کرده به پارس گریخته بود؛ و سببش را پائین‌تر در سخن از فرجام یزدگرد خواهیم دید.

مرکز فرمان‌داری اسپهان بر کرانهٔ زندرود قرار داشت و نامش **گَئی** بود که به‌عربی جَی گفتند. در سوی دیگر زندرود نیز شهر یهودی‌نشینِ **جَهودِستان** قرار داشت که عربها یهودیه نامیدند. نامِ سپهبد اسپهان را **پادگوس‌پان** و نامِ فرماندارِ اسپهان را **استان‌دار** نوشته‌اند، ولی هردوشان لقب است و خبر از مقامِ رسمی آنها می‌دهد. سپاهیان اسپهان را یک افسر سال‌خوردهٔ کاردیدهٔ پارتی به‌نام شَهروُراز جادویه در کنار گئی مستقر کرده بود، و آماده بود که با عربها مقابله کند. دربارهٔ نبرد این نقطه به اختصار نوشته‌اند که «جنگِ سختی درگرفت، شهروُراز هم‌آورد طلبید و عبدالله ورقاء با او هم‌آورد شده او را کشت، و پس از آن مردم اسپهان با شکست به گئی گریختند»، عربها آنها را دنبال کرده گئی را در محاصره گرفتند، و چندین‌بار تلاش کردند که شهر را بگشایند ولی ناکام ماندند. سرانجامْ در یکی از روزها پادگوس‌پان به عبدالله ورقاء بانگ زد که «نه تو مردانِ مرا بکُش و نه من مردانِ تو را می‌کُشم. مردانِ من تیرشان به خطا نمی‌رود؛ ولی بیا تا من و تو با هم نبرد کنیم،

اگر تو مرا کشتی مردان من دست از پیکار خواهند کشید، و اگر من تو را کشتم مردان تو محاصره را بردارند و به همان‌جائی برگردند که از آنجا آمده‌اند». عبدالله ورقاء پذیرفت، و پادگوس‌پان بیرون آمد. دو پهلوان با یکدیگر به‌نبرد پرداختند. پادگوس‌پان شمشیرش را بر کمرِ اسپ عبدالله زد و آن‌را به دو نیم کرد به‌گونه‌ئی که «عبدالله وقتی بر زمین افتاد ایستاده بود». عبدالله دیگرباره سوار اسپی شد تا باز با پادگوس‌پان نبرد کند. پادگوس‌پان ضربتی در کنار سُرینِ او بر پشتِ اسپِ او زد و به او فهماند که این ضربت را می‌توانست بر کمرِ او فرود آورَد و نه‌آورد. او به عبدالله گفت: «من به‌قصدِ کشتنِ تو نه‌آمده‌ام، بل‌که تو را مردی بخرد می‌بینم و آمده‌ام تا با تو مذاکره کنم، و اگر با شروطی که دارم موافقت کنی شهر را به‌شما بسپارم».

عبدالله ابن ورقاء پیشنهاد را پذیرفت، و پیمان‌نامه‌ئی با پادگوسپان نوشت که طبق آن مردم اسپهان باج‌گزار عرب می‌شدند و عربها به‌جان و مال مردم اسپهان تعرض نمی‌کردند. یکی از شرطهای پادگوس‌پان آن بود که آن‌عده از بزرگان اسپهان که با این پیمان‌نامه مخالف باشند نیز نباید که مورد تعرض عربها واقع شوند، بل‌که باید اجازه داشته باشند که در شهر بمانند یا به هرجا که دلشان بخواهد بروند. و از شروط عبدالله ورقاء که در پیمان‌نامه نوشته شد آن بود که هرکه از مردم اسپهان به یک عرب دشنام دهد باید تازیانه بخورَد، و هرکه با یک عرب بستیزد کیفرش اعدام است. شرطِ دیگری که نوشت آن بود که اگر یکی از مردم اسپهان برضد عربها دست به کاری بزنند یا بشورد همهٔ مردم اسپهان مسئولِ اقدامِ او استند و امان از آنها سلب خواهد شد.[۴۵]

همان‌گونه که پادگوس‌پان پیش‌بینی کرده بود، این قرارداد با مخالفت برخی از بزرگان اسپهان روبه‌رو شد، و سی تن از بزرگان که متوجه نبودند پادگوس‌پان به‌خاطر نجات جان و مال و ناموس مردم دست به این‌کار زده است، و عقیده داشتند که نباید به این عربان باج داد و با آنها پیمانِ خفت‌بار بست و اسپهان را به‌آنها سپرد، خانواده‌هاشان را برداشتند و اسپهان را رها کردند و به کرمان رفتند و به‌ایرانیانی پیوستند که در کرمان فراهم آمده بودند.[۴۶]

۴۵. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۹ـ ۱۴۱. فتوح البلدان، ۳۰۵ـ۳۰۶.
۴۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۱.

سقوط پارس

پارس در زمان ساسانی به پنج اُستان تقسیم شده بود، و هر اُستانی **کَورَه** نامیده می‌شد. کورهٔ استخر مهمترین استان پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی، پایتختِ اردشیر بابکان) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ **دارابگرد** قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان از جملهٔ آن بودند. کورهٔ **اردشیرخُورّه** در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس ادامه می‌یافت، و شامل **ایراهستان** (لارستانِ کنونی و بخش عمدهٔ استان موسوم به هرمزگانِ کنونی) بود. کورهٔ **شاپورخُورّه** شامل بیشاپور و کازرون و جرّه و نوبندگان در غربِ این کوره‌ها واقع می‌شد. و کورهٔ **قبادخُورّه** شامل شهرهای اَرَّجان و راشهر (ریشهر) و گناوه و تُمبَگ و جز آنها بود، و در همسایگی خوزستان واقع شده بود و تا دریای پارس امتداد داشت.

در سال ۱۷ هجری یکی از اصحاب پیامبر به‌نام علاء حضرمی فرمان‌داری منطقهٔ بحرین در شرقِ عربستان را داشت که خودش در سال ۱۲-۱۳ هجری از سلطهٔ ایرانیان بیرون کشیده بود. مرکزِ فرمان‌داریِ او شهر احساء بود که در آن‌زمان فنیاداَردَشیر نامیده می‌شد. بحرین سرزمینِ قبایل عبدالقَیس بود.

طبری نوشته که علاء حضرمی از دیرباز با سعد ابی‌وقاص رقابتی داشت، و چون خبرِ پیروزیِ او در قادسیه را شنید تصمیم گرفت که به پارس لشکر بکشد. او برای این اقدام به عمر اطلاع نداد و اجازه از عمر نگرفت، و جهادگران عبدالقیس را در دو لشکر، یکی به فرمان‌دهی جارود ابن مُعَلاّ -رئیس قبایلِ عبدالقیس- و دیگری به فرمان‌دهیِ سَوّار ابن هَمّام از راه دریا به کرانهٔ جنوبی پارس فرستاد. در همین زمان گروهی از قبایل اَزدِ عُمان (سرزمینِ عُمان و اماراتِ کنونی) با استفاده از آشفتگیِ اوضاعِ ایران به همراه رئیسشان خُلَید ابن مُنذِر ابن ساوی از دریا گذشته وارد کرانه‌های جنوبی پارس شدند. جهادگران چون بر کرانه فرود آمدند و اندکی در خشکی پیش‌روی کردند، هیربد با سپاهیانِ منطقه آنها را دور زدند و ناوهاشان (لنجهاشان) را درهم شکستند تا راه فرار نداشته باشند، آن‌گاه آنها را مورد حمله قرار دادند. در نبرد سختی که در زمینی به‌نام طاووس درگرفت هرسه فرمان‌ده جهادگران به همراه گروهی از مردانشان کشته شدند، و زنده‌ماندگانشان راهِ گریز گرفتند، ولی وقتی به کرانه رسیدند کرانه را از ناوها تهی دیدند،

پس رو به‌جانب غرب نهادند تا خود را به خوزستان برسانند و از آنجا به بصره بروند؛ باز متوجه شدند که فرمان‌دارِ قباد خُوَرَه -نامش شیرک (شِهرک)- در مسیر خوزستان لشکرگاه زده است تا راهِ ورودِ عربها از خوزستان به‌درون پارس را بربندد. آنها متواری شدند، و خبرشان را توسط دوتا از خودشان برای عمر فرستادند.

عمر چون از اقدامِ خودسرانهٔ علاء حضرمی باخبر شد «چندان بر او خشم گرفت که او را از فرمان‌داری بحرین برکنار کرد و به او نوشت که به‌کوفه برو و زیر فرمان سعد باش که نزد تو منفورترین مردمِ دنیا است». و به عتبه ابن غزوان نوشت که مُسلِمین در پارس گیر افتاده‌اند، بی‌درنگ برای نجاتشان اقدام کن و گروهی را بفرست تا آنها را به بصره برسانند.

عتبه گروهی را گسیل کرد و آنها را -به‌گونه‌ئی که ننوشته‌اند- به بصره آورد.[۴۷]

علاء حضرمی نیز پیش از آن‌که به‌کوفه برسد در راهِ بصره مُرد.

عثمان ابن ابوالعاص ثقفی که به‌جای علاء حضرمی به حاکمیتِ بحرین فرستاده شده بود در سال ۲۰-۲۱ هجری به‌فرمان عمر از راه دریا با لشکر بزرگی متشکل از جهادگران ازد عمان و عبدالقیس و بنی‌تمیمِ شرق عربستان راهیِ کرانهٔ پارس شد.[۴۸]

عثمان ثقفی و مجاشع ابن مسعود سُلَمی به شهر ساحلیِ تُنبَک در شرقِ گناوهٔ کنونی حمله بُردند و آن‌را گرفتند. طبری نوشته که جمعی از ایرانیان در اینجا گرد آمده بودند؛ تلاش برای تصرف تمبگ مدت درازی وقت گرفت، ولی سرانجام ایرانیان شکست یافتند و کشتار بزرگی از آنها شد و همهٔ اموال شهر تاراج شد.

حَکَم ابن ابوالعاص (برادر عثمان ثقفی) نیز به‌جزیرهٔ ابرکاوان که در کنار تمبگ بود حمله برده آن‌را گرفت. فرمان‌دارِ قبادخُوَرَه -نامش شیرک/ شِهرَک- در کنار ریشهر اردو زد. در نبردِ سختی که در اینجا درگرفت شیرک کشته شد و بسیاری از مردانش کشتار شدند.

پس از آن ریشهر مورد حمله قرار گرفت. بلاذری نوشته که ریشهر به‌سختی پایداری کرد و کار بر جهادگران دشوار شد، ولی سرانجام تسخیر شد و غنایم بسیاری به‌دست جهادگران افتاد. گناوه نیز بر دستِ عثمان ثقفی گشوده شد.

۴۷. تاریخ طبری، ۴/ ۷۹ - ۸۱.
۴۸. فتوح البلدان، ۳۷۴.

پس از آن هَرَم ابن حیان عبدی (از سران عبدالقیس) با جهادگران قبیله‌اش به‌درونِ اردشیرخُوَرّه گسیل شد، و دو آبادیِ شبگیر و آستوگ را پس از محاصره گرفت.

عثمان ثقفی نیز رخ به‌درون شاپورخُوَرّه کرد و شهرهای جرّه و کازرون و نوبندگان در غربِ پارس را به‌دنبال هم پس از نبردهای سختی تسخیر کرد.

این فتوحات در سالهای ۲۱ و ۲۲ انجام گرفت و نخستین فتوحاتِ عرب در اطرافِ غربی و جنوبیِ پارس بود.

ابوموسا اشعری چون از اسپهان به‌بصره برگشت جهادگرانِ بصره را برداشته از راه خوزستان راهی پارس شد. او و عثمان ثقفی همدستانه شهرهای اَرّجان و شاپور و شِنَیز را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داده گرفتند. پس از آن عثمان ثقفی به دارابگرد لشکر کشید. جهرم به‌سختی پایداری ورزید ولی شکست یافته تسخیر شد. نوشته‌اند هیربدِ دارابگرد با دسته‌ئی از بزرگان به‌نزد او رفته با او مذاکره کرد که دارابگرد و جهرم باج‌گزاری به عرب را بپذیرند، و میان عثمان ثقفی و هیربد پیمان‌نامه نوشته شد (پایانِ سال ۲۳ هجری).[۴۹] این هیربد می‌بایست که هیربدِ جهرم بوده باشد نه هیربدِ شهر دارابگرد که مرکز استان دارابگر بوده؛ زیرا در این زمان هنوز عربها به‌شهرِ دارابگرد نزدیک نشده بودند.

در خور یادآوری است که عربهائی که برای جهاد به‌پارس رفته بوده‌اند، هر گروهی که برای غنیمت‌گیریِ گوسفند و گاو به دشتی یا کوهستانی گسیل شده بوده که تابع یکی از آبادیها بوده بعدها ادعا کرده که من به‌فلان آبادی حمله بردم و آنجا را گشودم و شمار بسیاری گاو و گوسفند غنیمت گرفتم. لذا، اگرچه دربارهٔ تسخیر پارس در زمان عمر داستانهائی بازگفته شده است که بعدها برخی قبیله‌ها خودشان را از پیشتازانِ تسخیر پارس وانمود کرده‌اند و گزافه‌هائی هم گفته‌اند، ولی با باز خوانی رخدادها بعدی ما می‌دانیم که در زمان عمر و تا پایانِ سال ۲۳ هجری به‌جز چند آبادیِ اطرافِ پارس که نام بردم گشوده نشد و عربها نتوانستند که به‌شهرهای بزرگ در پارس نزدیک شوند.

در این زمان (در اوائل سال ۲۴ هجری) خبر ترور شدنِ عمر و خلیفه شدنِ عثمان ابن عفّان به‌جهادگران رسید.

عثمانِ ذوالنّورَین -دامادِ پیامبر، همریشِ علی، کلانترِ بنی‌امیه در زمان ابوبکر و

---

۴۹. تاریخ طبری۴/ ۱۷۴-۱۷۸. فتوح البلدان، ۳۷۴-۳۷۶.

عمر- در نخستین روزِ ماهِ محرم سال ۲۴ه به خلافت نشست (۱۷ آبان‌ماه ۲۳خ). تا آن‌زمان، علاوه بر عراق و خوزستان و همدان بخشی از اطرافِ جنوب و غربِ پارس به تسخیر عربان درآمده بود، ری و اسپهان باج‌گزار عربان بودند، آذربایجان و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین از اطاعت عرب بیرون بود. یزدگرد پس از فرار از شادفیروز به ری رفته بود و مخالفانش از ری بیرون اش‌کرده بودند و او به‌اسپهان رفته بود، از اسپهان نیز مخالفانش بیرون اش‌کرده بودند و او به‌پارس رفته بود. او در زمان درگذشتِ عمر در استخر بود. سپه‌دارانِ بزرگِ ایران‌زمین در گوشه‌گوشهٔ کشور در رؤیای شاه شدن خویش و آرزومند نابودی یزدگرد و دیگر رقیبان قدرت در ستیزِ میهن‌برباده برضدِ یکدیگر بودند. سیستان و خراسان و تخارستان و بلخ و سُغد و خوارزم و گرگان در دستهای سپه‌دارانِ مدعیِ سلطنت تقسیم شده بودند و هر سپه‌داری در هرکدام از این سرزمینها خودش را شاه می‌نامید. به‌سبب آشفتگیِ اوضاعِ کشور امکان دفاع از مرزهای شرقی و شمالی از میان رفته بود، و جماعاتی از ترکانِ آسیای میانه به‌درونِ بیابانهای سُغد و خوارزم و شمال هیرَکانیَه خزیدند. این نخستین خزشِ جماعاتِ ترک به‌درون مرزهای ایران‌زمین بود. تلاشهای جماعاتِ ترکِ قفقاز برای خزیدن به‌درون آذربایجان توسط نیروئی ایرانی که در پادگانِ دربندِ قفقاز مستقر بود ناکام می‌ماند. فرمان‌ده پادگان دربند در این‌زمان افسری به‌نامِ شهرُوَراز بود. فرمان‌دارِ آذربایجان نیز اسپندیار فرخ‌زاد -برادرِ رستم فرخ‌زاد- بود.

درگذشت عمر سرانِ قبایلِ جهادگر را سرگردان داشت زیرا نمی‌دانستند که خلیفهٔ جدید کدام فرماندهِ عالیِ کوفه و بصره را تثبیت خواهد کرد یا فرمان‌دهی عالی این‌دو پادگان‌شهر را به چه کسانی خواهد سپرد. با این‌حال سرانِ قبایل جهادگر در مناطقِ اشغالیِ ایران به‌عنوان فرمان‌دهان جهادگرانِ قبیله‌یی عمل می‌کردند و هر مجموعه از قبایل در هر جای ایران که بود آن نقطه را برای خودش حفاظت می‌کرد. در کنار هرکدام از شهرهای بزرگِ اشغال‌شده یک شبهِ پادگانِ عرب تأسیس شده بود، و جهادگرانِ چندین قبیله با خانواده در آن مستقر بودند و از راه دست‌برد زدنهای متوالی به آبادیهای پیرامونی روزگار می‌گذراندند. هرکدام از این شبه‌پادگانها دارای ساز و برگ نظامی قابل توجهی بود که از ایرانیان گرفته بودند. در خوزستان که به بصره چسپیده بود پادگان‌شهر عرب در نقطه‌ئی که روزگاری مرکز بازرگانی بود و «خوزیان بازار» نامیده می‌شد تأسیس شده بود و عربها سوق الأهواز نامیدند و از اینجا خوزستان و آن‌بخش از پارس که گشوده

بودند را کنترل می‌کردند. در هرکدام از کوفه و بصره بیش از چهل‌هزار جهادگرِ احتیاطیِ آماده برای سرکوب قیامهای مردمِ عراق و خوزستان و همدان در اختیار فرمان‌دهِ عالی بود.[۵۰]

همهٔ مراکز شبه‌پادگانی عرب در ایران مستقیماً با کوفه یا بصره درارتباط بودند. فرمان‌دهانِ جهادگرانی که از بصره رفته بودند با بزرگ‌فرمان‌ده در بصره، و فرمان‌دهان جهادگرانی که از کوفه رفته بودند با بزرگ‌فرمان‌ده در کوفه ارتباط داشتند. این ارتباط چنان بود که هرگاه آنها به نیروهای کمکی نیاز داشتند بی‌درنگ برایشان جمعی از مردانِ قبیله‌ها فرستاده می‌شد.

تنها رابطهٔ میان ایرانیان و جهادگرانِ درون ایران و پادگان‌شهرهای کوفه و بصره رابطهٔ خصومت آنها با ایرانیان و نفرت ایرانیان از آنها بود که جز ویرانی و تباهی و مذلت و بی‌نوایی نه‌آورده بودند. تا کنون کسی از ایرانیانْ مسلمان نشده بود مگر آن بچه‌هائی که در فتوحاتِ اولیه از خانه‌های پدر و مادران بیرون کشیده شده و به‌درونِ قبایل برده شده و بردگان عربها کرده شده بودند. به اینها نامهای عربی داده شده و زبان عربی آموخته شده بود و رخت عربی بر تنشان کرده شده بود و شبهِ عرب کرده شده بودند. کسانی از اینها که به‌سنِ جوانی رسیده بودند دخترانی از همان بیرون کشیده شدگان از خانه‌ها که به‌میان طایفه‌ها برده شده و به‌کسانی از زنان رسیده بودند داده شده بود (به زن و شوهریِ یکدیگر درآورده شده بودند) که دو نمونه از آن را دربارهٔ پدر و مادرِ حسن بصری و پدر و مادرِ محمد ابن سیرین دیدیم. نمونه‌های دیگر را نیز پس از این خواهیم دید.

روزی که عثمان به خلافت نشست فرمان‌دهیِ جهادگرانِ کوفه در دست مغیره ابن شعبه، و فرمان‌دهی جهادگران بصره در دست ابوموسا اشعری بود؛ و هردوشان در آن زمان در مدینه بودند، زیرا برای دادنِ گزارشِ آخرِ سال به‌مدینه رفته بودند که عمر کشته شد. ارتباط این دو مرکزِ فرمان‌دهی با درونِ ایران‌زمین به این‌گونه بود که طبق تقسیم‌بندیِ نظامی‌ئی که عمر ابداع کرده بود عراق و نواحیِ غربی و مرکزیِ ایران از تیسپون و نهاوند و همدان تا آذربایجان و اسپهان و ری به‌سوی شرق در قلمرو کوفه بود؛ و خوزستان و پارس و کرمان به‌سوی شرق در قلمرو بصره قرار داشت. متصرفات و توابع کوفه در درونِ ایران را **ماهِ کوفه**، و متصرفات و توابع بصره در درونِ ایران را **ماهِ بصره** می‌نامیدند.

---

۵۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶.

تا کنون شماری از واژگان اداری و سیاسی از زبانِ ایرانی وارد زبان اسلامیِ عربی شده بود که دیوان و خَراج (عربی‌شدهٔ خَوراگ) و «ماه» از آن‌جمله بود. برخی از نامها را نیز عربها ترجمه کرده بودند که «رباطُ الخَیل» از آن‌جمله و ترجمهٔ «اسواران پادگان» بود. لذا، عربها از همان آغازِ فتوحاتشان به‌گرفتنِ واژگان تمدنی و فرهنگی از زبانِ ایرانی و وارد کردنِ آنها به‌زبان خودشان اقدام کردند. شماری واژگان تمدنی و فرهنگیِ ایرانی نیز در زمان پیامبر وارد زبان قرآن شده بود.

در ماههای پس از مرگِ عمر قیامهای پراکندهٔ مردمیِ ایرانیان در سرزمینهای تسخیرشده در هرسو آغاز شد، و عربهائی که در خوزستان و پارس و همدان و اسپهان در جاهای دور از پادگان‌شهرهای بزرگ تمرکز داشتند به‌درون بیابانها تارانده شدند. ولی ستیزه‌های قدرتْ در ایران با سپه‌دارانِ کشور چنان کرده بود که هیچ سپه‌داری نمی‌توانست به‌عنوان نیروی برتر و مؤثر پا به میدان نهد و نیروهای مردمیِ ایران را سازمان دهد و با استفاده از فرصتی که درگذشتِ عمر و سردرگمیِ جهادگران به‌پیش آورده بود به‌یاریِ مردمِ به‌پاخاسته بشتابد. درنتیجه، تلاشهای فداکارانه و جانانهٔ محلي و مردمي نتوانست که به نتیجه برسد، و جهادگرانی که در غرب کشور مستقر بودند نیرویشان را جمع و جور کردند، و آنچه یک‌بار و دوبار و سه‌بار پیش از آن گشوده بودند برای چندمین بار گشودند و کشتارها و تخریبهائی که این‌بار از سرِ خشم و کین کردند فاجعه‌بارتر بود.

سالهای ۲۴ تا ۲۷هـ جهادگران در زمینهای اشغالیِ خویش عُمدَتًا درگیرِ سرکوب خیزشهای توده‌ییِ ایرانیان و حفظ دست‌آوردهای خودشان بودند، و نه تنها فتوحاتشان متوقف شد بل‌که بخشهائی از آنچه که پیش از آن گرفته بودند را نیز از دست دادند. همدان را جهادگران کوفه در سال ۲۴ از نو گشودند. در پارس، منطقهٔ بیشاپور (ناحیهٔ کازرونِ کنونی) که پس از مرگ عمر از دست عربها بیرون شده بود در لشکرکشیِ سال ۲۶ بازگشوده شد. در همین سال مردم منطقهٔ ایذه برضد عربها به‌پا خاستند و عربها را تاراندند، و ابوموسا اشعری در سال ۲۷ از نو آنجا را به‌لشکرکشی گشود.

پس از این به خیزشهای ضدِ عربی توده‌های ایرانی در زمینهای مفتوحه برخواهیم گشت و گزارشهای خودِ عربها که خبرِ بازگشایی این زمینها است را خواهیم خواند.

آنچه سبب شد که لشکرکشی منظم به سرزمینهای درون ایران برای مدتی به تعویق افتد تصمیم عثمان به جابه‌جا کردن کارگزاران بلندپایه در کوفه و بصره بود، که نوعی

سردرگمی را در فرمان‌دهانِ عالیِ جهادگران ایجاد کرده بود. عمر به عثمان سفارش کرده بود که فرمان‌دهانِ عالیِ کوفه و بصره را تا یک‌سال برکنار نکند.[51] عثمان به این سفارش عمل کرد؛ ولی برآن نبود که لشکرکشیهای مهم را به کارگزارانی که عمر منصوب کرده بود واگذارَد، بل‌که سیاستی در پیش گرفت که فرمان‌دهانِ عالی بکوشند که آنچه در زمان عمر به‌دست آورده بودند را حفظ کرده همتِ خویش را معطوف به سرکوبِ تلاشهای مردم سرزمینهای مفتوحه و مستحکم و اطمینان‌بخش کردنِ دست‌آوردهای فتوحاتِ پیشین کنند.

وقتی عثمان به‌خلافت نشست شور و شوق جهادگرانی که عراق و خوزستان و بخشهائی از غربِ ایران‌زمین را گشوده بودند برای ادامهٔ فتوحاتْ مانند زمان عمر نبود. آنها در فتوحات سالهای خلافت عمر در تاراجهای همه‌جانبه چندان غنایم و سبایا در عراق و غربِ ایران گرد آورده بودند که هر قبیله دارای ثروتهای افسانه‌یی شده بود و در هر خانوادهٔ عرب چندین و گاه دهها غلام و کنیز از بهترین و شریفترین فرزندانِ مردم ایران نوکری و کلفتی می‌کردند. سرودهٔ یکی از جهادگران را بالاتر خواندیم که گفته بود من در کوشکِ نیمه‌ویرانِ بزرگان نشسته‌ام و از بهترین شرابهای ایرانی می‌نوشم و دخترکان بزرگان ایرانی نرم‌نرمک برایم می‌رقصند و بر روی انگشتان پاهاشان خم می‌شوند.

عربانی که در جای‌جای ایران‌زمین مستقر بودند بقایای داراییهای ایرانیان را به‌عناوین گوناگون مصادره می‌کردند. ربودن بقایای بزرگان ایران برای وادار کردنشان به تحویل دادنِ آنچه از داراییهاشان مانده بود، که معمولاً در زیر شکنجه تا حد مرگ انجام می‌گرفت، و بیرون کشیدن دختران از خانه‌ها امری معمولی بود که در یورشهای شبانهٔ گروهیِ جهادگران ـ معمولاً به روستاها ـ انجام می‌شد. آنها از این راه به خواسته‌هاشان دست می‌یافتند و نیازی به ادامهٔ فتوحات نمی‌دیدند. بیشینهٔ سرزمینهائی که در زمان عمر گشوده شده بود در معرض تاراج پی‌گیرِ قبیله‌ها بود و امنیت و آرامش به‌کلی از این سرزمینها سلب شد، کشاورزی آسیبها دیده و صنعت و تجارت متوقف شده و قحطی و کم‌بود در همه‌جا گسترش یافته بود.

عربها برای آن‌که ایرانیان را در بیم دائم از خودشان نگاه دارند به هر وسیله‌ئی دست می‌یازیدند. متداول‌ترین شیوهٔ آنها آن بود که اگر مردم جائی درصدد شورش

۵۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۴. منتظم ابن الجوزی، ۴/ ۳۴۳.

برمی‌آمدند، به هنگام برداشت محصولات کشاورزی در کِشت‌زارها و باغستانها آتش می‌افکندند تا مردم را در وحشت از قحطی نگاه داشته از فکر مقاومت بازدارند. این کاری بود که به آسانی و با هزینهٔ اندک صورت می‌گرفت و بیشترین بازده برای کنترل خیزشهای مردمی دربر داشت. درنتیجه، بسیاری از آبادیهای ایران مجبور بودند که وضع موجود را با همهٔ مصیبتهایش تحمل کنند تا مصیبت بزرگتر بر سرشان نه‌آید و در قحطی مصنوعی تلف نشوند. ربودن شخصیتهای متنفذ و مردمی و کشتن آنها به اشکال هراس‌انگیز از دیگر شیوه‌های آنها برای مرعوب نگاه داشتن مردمِ زیرِ ستم بود.[۵۲] این شیوه‌ئی بود که شخص پیامبر اکرم ابداع کرده بود. مثلاً، زید ابن حارثه به فرمودهٔ پیامبر در شبیخونی که به یکی از تیره‌های بنی‌فَزاره زد رئیس این تیره که زنی به‌نام اُمّ‌قِرفه بود را به مدینه برد، و او را به‌فرمان پیامبر در میدان مدینه به شکلِ فجیعی اعدام کردند، یعنی دو پایش را به دوتا شتر بستند و شترها را رماندند و زن دوشقه شد. جرم این زن آن بود که در شبیخونی یک‌دسته از جهادگران که فرمان‌دهشان زید ابن حارثه بود را به دام افکنده کشته بود و زید را زنده نگاه داشته بود تا خبرِ فاجعه را برای مدینه ببرد.[۵۳] نیز در گزارشهای سیره می‌خوانیم که چندین شخصیتِ پرنفوذ منطقهٔ یثرب توسط مردانِ پیامبر به اشکال گوناگون سربه‌نیست شدند (ترور شدند) تا رُعب از دینِ الله گسترش یابد.

«النَّصرُ بِالرُّعب» (پیروزی با هرس‌افکنی) تبدیل به یکی از اصول اساسی در کسبِ اطاعتِ قبیله‌ها از پیامبر و اسلام شده بود.

عثمان از آغازِ سال ۲۵هـ دست به‌کار جابه‌جا کردن کارگزارانی شد که عمرِ خَطّاب در عراق و ایران به‌کار گمارده بود؛ و برآن شد که عناصر مورد اعتماد و مطیعِ خویش را در مناصب مهم بگمارد. فرمان‌دهان جهادگرانِ کوفه و بصره با دست‌آوردهای عظیمی که کسب کرده بودند تا کنون نیرومند و محبوب شده بودند، و طبیعی بود که در برابر فرمانهای عثمانِ تازه‌کارْ نظرهای خودشان را نیز دخالت دهند. از این‌رو عثمان لازم می‌دید که آنها را برکنار کند و کسانی را به‌جای آنها بگمارد که بیش از آنها از او سخن‌شنوی داشته باشند. او مغیره ابن شعبه را از فرمان‌داری کوفه برکنار کرد و سعد ابی‌وقاص را که عمر

۵۲. مثلاً، بنگر: تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶.

۵۳. تاریخ طبری، ۲/ ۶۴۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۷۱. مغازی‌واقدی، ۵۶۴. منتظم ابن الجوزی، ۳/ ۲۶۰. طبقات ابن‌سعد، ۲/ ۹۰

پیش از آن برکنار کرده بود و در مدینه می‌زیست به فرمان‌داری کوفه فرستاد.[۵۴] ولی سعد یک‌سال بعد به اتهام اختلاس اموال بیت المال برکنار شد و **ولید ابن عُقبه** (برادر مادریِ عثمان)(*) که از جهادگرانِ شام بود را عثمان از دمشق طلبیده به فرمان‌داری کوفه فرستاد.

در سبب برکناری سعد، نوشته‌اند که مقادیری مال از بیت المال وام گرفته بود؛ وقتی عبدالله ابن مسعود ـ مسئول بیت المال ـ از او خواست که آن‌را بازدهد او تعلل کرد. عبدالله به خانهٔ او آمد و از او مطالبهٔ مال کرد. سعد بر او تُندید و گفت: «برای خودت دردسر درست مکن! تو فکر می‌کنی که کیستی؟ پسر مسعود؟ غلام‌زاده‌ئی از بنی‌هُذَیل؟» عبدالله گفت: «من اگر پسر مسعود استم تو نیز مادرت فلان است».(*) برادرِ سعد که در این درگیری حضور داشت وساطت کرد و گفت: «شما هردو صحابیِ پیامبرید و مردم این‌گونه می‌شناسندتان». سعد دستهایش را به آسمان برافراشت تا به عبدالله که مادرش را دشنام داده بود لعنت بفرستد، و عبدالله دویده از خانهٔ سعد بیرون رفت تا لعنتِ او را نشنود.

عثمان وقتی خبرِ این اختلاس و درگیریِ لفظی را شنید سعد را برکنار کرده به مدینه طلبید، و ولید ابن عقبه را به‌جایش فرستاد.[۵۵]

به‌ادامهٔ فتوحات در پارس بپردازیم.

در سال ۲۸ هجری ابوموسا اشعری که از جهادگرانِ بزرگ بود را عثمان از فرمان‌داری بصره برکنار کرد و جایش را به جوانی از خاندانِ عبدِشمس به‌نامِ **عبدالله ابن عامر** داد که هم از عموزادگان و هم پسرِ داییِ خودش و از جهادگرانِ بصره بود.(*) ابوموسا

---

۵۴. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۴.

(*) مادرِ مادرِ ولید دختر عبدالمطلب بود عمهٔ پیامبر و علی.

(*)عبدالله مسعود در اینجا به سعد گفت که تو را مادرت از مردِ دیگری جز ابی‌وقاص حامله شده بوده است. این‌را از آن‌رو گفت که در زمان پیامبر در انتساب سعد به ابی‌وقاص شک و تردید وجود داشت. روایتی نشان می‌دهد که سعد برای انتساب به پدرش ابی‌وقاص دست به دامن پیامبر شد. واقدی نوشته که «سعد به‌نزد پیامبر رفته گفت: من کیستم؟ پیامبر گفت: تو پسر ابی‌وقاص استی. هرکه جز این بگوید لعنت الله بر او بواد» [طبقات ابن سعد، ۳/ ۱۳۷].

۵۵. تاریخ طبری، ۴/ ۲۵۱-۲۵۲.

(*) عبدالله ابن عامر ابن کریز ابن ربیعه ابن عبدشمس، مادر پدرش بیضاء دختر عبدالمطلب هم‌شکمِ (توأَمِ) عبدالله پدرِ پیامبر بود. مادرِ عثمان نیز دخترِ این بیضاء بود [أنساب الأشراف، ۱/ ۹۶].

که مردی آینده‌نگر بود با خوش‌رویی از حکمِ فرمان‌داری عبدالله عامر استقبال کرد و در خطبه‌ئی که به‌مناسبتِ واگذاریِ فرمان‌داری به عبدالله عامر ایراد کرد خطاب به مردمِ بصره گفت: «جوانی برای فرمان‌دهی‌تان آمده است که عمه‌ها و خاله‌ها و جده‌هایش در قریش بسیارند، و آمده است تا دامنهاتان را پر از زر کند». ابوموسا سپس با سی هزار درم که عبدالله عامر از مالِ بیت المال به او پاداش داد بصره را رها کرده به‌کوفه رفت.[۵۶] او در کوفه به‌قبیلهٔ خودش - اشعر- پیوست. قبیلهٔ اشعر در کوفه جاگیر شده بودند.

عبدالله عامر بی‌درنگ به‌خوزستان رفت و شهرها و روستاهای خوزستان را که در آن اواخر از اجرای پیمان باج‌گزاری سر باز زده بودند مورد حمله و تاراج قرار داد و دیگرباره به زیرِ سلطهٔ اسلام کشاند؛[۵۷] سپس مردی به‌نام عُبَیدالله مَعمَر تیمی (از سران بنی‌بکر) را در جمع بزرگی از جهادگران به پارس گسیل کرد.

خبر تسخیر پارس را آشفته آورده‌اند. گفته شده که مأموریت عبیدالله معمر تسخیرِ دو شهرِ مهمِ استخر و گور بود. استخر در جائی بوده که اکنون مرودشت و تخت جمشید است، و شهرِ گور نیز در جای فیروزآبادِ کنونی بوده است.

استخر مقدس‌ترین شهر ایران بود، و جائی بود که شاهنشاهی ایران در آن زایش یافته بود. خاندانِ ساسانی از چندین سده پیش تا کنون در شهرِ استخر می‌زیستند. شهرِ گور نیز پایتختِ اردشیر بابکان و جائی بود که شاهنشاهی ساسانی در آن بنیاد نهاده شده بود. یزدگرد در این‌زمان در استخر بود، و همین‌که جهادگران به‌استخر نزدیک شدند او بار برست و با جواهرات و نوکرها و کلفتهایش به‌شهرِ گور گریخت؛ و پس از این او را دنبال خواهیم کرد.

جهادگران پیش از آن‌که به استخر برسند در کنار روستای **رام‌گِرد** (از توابع استخر) تلفات سنگینی دادند، فرمان‌دهشان عبیدالله معمر کشته شد، و جهادگرانش شکست یافتند و متواری شدند.

پس از آن خودِ عبدالله ابن عامر با کلیهٔ جهادگران بصره و مردانی که در خوزستان و پارس بودند به استخر لشکر کشید. آماری از جهادگرانی که در لشکرکشی به‌استخر شرکت داشتند را ننوشته‌اند، ولی از گزارشهای دیگر می‌دانیم که بیش از شصت هزار تن

---

۵۶. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۶۶. طبقات ابن سعد، ۵/ ۴۵. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۶.
۵۷. فتوح البلدان، ۳۶۸.

بوده‌اند.

بازماندگانِ خاندان ساسانی و بسیاری از بزرگان پارس در استخر پناه گرفته بودند و با همهٔ توانشان از شهر دفاع می‌کردند. عبدالله عامر پس از دادنِ تلفاتی واپس نشسته به شهرِ گَور لشکر کشید. چون او به‌شهرِ گور نزدیک شد یزدگرد با بار و بنه به‌کرمان گریخت.

شهر گور نیز زیر محاصرهٔ شدید عبدالله عامر پایداری ورزید. عبدالله عامر حدود یک سال به‌طور مکرر استخر و گور را مورد حمله‌های متناوب قرار می‌داد. در این حملاتْ تلفات سنگینی بر جهادگران وارد آمد ولی آنها را برای انتقام‌گیری استوارتر ساخت؛ به ویژه آن‌که می‌دانستند که ثروتهای کلانی در استخر و گور خفته است که اندوختهٔ سده‌های درازی است، و بر آن بودند که به هر بهائی باشد این ثروتهای انبوه را از دستِ مجوسانِ دشمنِ الله بیرون کشند و به‌تصرف خودشان درآورند که بندگانِ الله بودند و در راه پیروز کردنِ الله (یَنصُرونَ الله) جهاد می‌کردند. سرانجام ابتدا شهرگور، و چند ماه بعد استخر سقوط کرد. سقوط استخر و شهر گور را در سال ۲۹ هجری نوشته‌اند.[58]

به‌سبب مقاومتهای درازمدتِ مردم شهر گور و استخر و تلفاتی که از عربها گرفته بودند عبدالله عامر در استخر و گور دست به انتقام بی‌رحمانه زد، و هم گور را و هم استخر را ویران کرد. نوشته‌اند که عبدالله عامر سوگند خورده بود که اگر بر استخر دست یابد چندان کشتار کند که جوی خون از دروازهٔ شهر بیرون روَد. چون‌که هرچه مردم کشته شدند خون به راه نه‌افتاد او فرمود تا آب بر خونها بستند تا به جریان افتاد و از دروازهٔ شهر گذشت.[59]

بلاذری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن استخر «همهٔ سران خاندانهای ایرانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراند و چهل هزار تن از مردم را کشتار کرد». نیز نوشته که مجموع کسانی که در استخر توسط عبدالله عامر کشته شدند از صد هزار تن فراتر رفت.[60]

و ابن اثیر نوشته که عبدالله عامر بیشینهٔ مردان خاندانهای بزرگ و سرشناسان را نابود کرد.[61]

۵۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۷۶ و ۲۶۵. فتوح البلدان، ۲۷۷-۲۷۸. ابن اثیر، ۳/ ۱۰۱.
۵۹. دول الإسلام ذهبی، ۱۴.
۶۰. فتوح البلدان، ۳۷۷-۳۷۸.
۶۱. کامل ابن اثیر، ۳/ ۱۰۲.

البته کشتارِ صدهزاری در استخر گزافه است و به‌هدفِ نشان دادنِ قدرت بسیار زیادِ اسلام در نابودگری گفته شده است، ولی -یقینًا- کشتار شدید بوده، و به‌سبب وبا که پس از کشتار مردم در شهر افتاده بوده نیز شمار بسیاری از مردم به‌کام مرگ رفته‌اند؛ زیرا وقتی لاشه‌ها پراکنده می‌شده و در خلال دو سه روز عفونت می‌کرده وبا نیز پدید می‌آمده است و این یک امر معمولی بوده است.

استخر که شکوهمندترین شهرِ ایران پس از تیسپون بود پس از آن هیچ‌گاه کمر راست نکرد. شهرِ پرآوازه و بسیار زیبای گور نیز پس از آن تبدیل به‌روستا شد.

شاید خواننده بپرسد که کشتارِ شمار بزرگی از مردم در یک‌جا چه‌گونه برای جهادگران امکان‌پذیر بوده است؟

عربها وقتی شهری را پس از محاصره به تسلیم می‌کشاندند همهٔ مدافعان شهر را مجبور می‌کردند که از شهر بیرون آیند و خود را تسلیم کنند. وقتی تسلیم می‌شدند هرکدام یا هر چند تن را به یک جهادگر می‌سپردند و دست‌وپابسته در جائی دور از شهر -معمولا در دره‌ئی- گرد می‌آوردند و چندتا چندتا را به‌هم می‌بستند تا امکان فرار نداشته باشند. تسلیم‌شدگان نمی‌دانستند که چه بر سرشان خواهد آمد. شب که می‌شد دسته‌دسته می‌بُردند و به نیزه و شمشیر می‌سپردند و لَت و پار می‌کردند. این همان شیوه بود که پیامبر اکرم با یهودان بنی‌قریظه انجام داده بود، و بارها و بارها در شهرهای ایران تکرار شد. کشتار شهروندانِ معمولی نیز پس از مدافعانشان کارِ تکراری‌ئی بود. جهادگران به‌درون خانه‌ها سرازیر می‌شدند تا اموال و زنان و دختران را برای خودشان از خانه‌ها بیرون بکشند. مردانِ خانه‌ها ناچار از زن و بچه‌هاشان دفاع می‌کردند، ولی توان و امکانِ کافی برای دفاع نداشتند و کشتار می‌شدند. عربها معمولاً نیزه یا شمشیر بر شکمها فرومی‌کردند تا کارها را زودتر انجام دهند، و شکم‌دریده‌ها رها می‌شدند تا در زیر شکنجه جان دهند. ممکن بود کسی که این‌گونه زخمی رها شده بود ساعتها و گاه یکی دو روز زیر شکنجهٔ درد باشد تا خلاص شود.

لذت‌آور بود برای عربها شنیدنِ ناله‌های جان‌گدازِ «مجوسانِ کافر» به هنگامِ فرود آمدنِ شمشیر و نیزه بر پیکرهاشان یا سوخته شدنشان وقتی در شهری آتش می‌افکندند.

عربها زن نمی‌کشتند، ولی چه بسیار پیرزنان که پس از کشتار فرزندانشان و بُرده شدنِ بچه‌ها و نوه‌هاشان که همراه با تاراج موجوداتِ درون خانه انجام می‌گرفت دِق‌میر

می‌شدند. مردنِ زنده‌ماندگان به وبای ناشی از متلاشی شدن لاشه‌های رهاشده نیز امری معمولی بود.

از شهر استخر که بزرگترین، ثروت‌مندترین و شکوه‌مندترین شهرِ درونیِ ایران بود پس از آن جز ویرانه‌های نیمه‌سوخته برجا نماند، و به‌زودی شبه‌پادگانِ عرب در کنار ویرانه‌هایش تأسیس شد. شهرِ گور نیز فرجامِ اندوه‌باری شبیه استخر داشت.

بلاذری نوشته که عبدالله ابن عامر دو منطقهٔ **کاریان** و **پیشگان** در زمینِ دارابگرد را در این زمان گشود، زیرا مردمشان از اطاعت بیرون شده بودند.[۶۲] کاریان را می‌شناسیم که شهر نبوده ولی مرکزِ مقدسِ دینی بوده و آذرگاهِ بزرگِ کاریان در آنجا قرار داشته است.

سقوط کرمان

عبدالله عامر سپس مأموریت لشکرکشی به کرمان را به یکی از اصحاب پیامبر به‌نام مجاشع ابن مسعودِ سُلَمی داد که از یک طایفهٔ بدوی حجاز بود. یزدگرد در این‌زمان در کرمان بود، و همین‌که مجاشع به کرمان نزدیک شد او بار و بُنه بسته به سیستان گریخت. با این‌حال نیروهای مدافعِ کرمان برای مقابله با عربها آماده شدند، در نزدیکیِ شهرِ سیرجان در کنار شهر **بیمند** با آنها روبه‌رو شده همه‌شان را کشتند، و فقط مجاشع و یک‌تنِ دیگر زنده به پارس گریختند. بلاذری دربارهٔ این رخداد تأکید کرده که لشکر مجاشع در بیمند هلاک شد. و طبری نوشته که جز مجاشع و یک‌تنِ دیگر کسی زنده درنرفت جز یک دختر که آن مردِ زنده‌مانده در پوستِ شتری نهان کرده بود و روز دیگر برگشت و او را با خود برد.[۶۳]

چنین شکست هراس‌انگیزی که جهادگرانِ راه الله از دست دشمنانِ الله دیدند را عربها باورنکردنی می‌دیدند، لذا این شکست را با یک پیش‌آمدِ طبیعی پیوند دادند و گفتند که سرما بسیار سخت شد و برفِ بسیاری باریدن گرفت و «برف به ارتفاعِ یک نیزه بالا آمد» و مسلمین هلاک شدند.[۶۴]

طبری که در بازنویسیِ روایتها امانتِ کامل را مراعات می‌کند، این‌را بنابر روایتی

۶۲. فتوح البلدان، ۳۷۷.
۶۳. فتوح البلدان، ۳۷۸ ـ ۳۷۹. تاریخ طبری۴/ ۲۸۶ ـ ۲۸۷.
۶۴. تاریخ طبری، ۳/ ۳۸۶ ـ ۳۸۷.

که در دست داشته آورده است. ولی خِردِ سلیمْ باور نخواهد کرد چنین داستانِ بی‌بنیادی که خبر از برف‌باری در منطقهٔ سیرجان به ارتفاع یک متر و بیشتر می‌دهد.

چنان‌که می‌دانیم، گزارش‌گرانِ عرب همواره تلفات «سپاه اسلام» را نهان می‌داشته‌اند، زیرا ننگِ بزرگی می‌دانسته‌اند که مُسلِمین مجاهدِ موردِ حمایت الله به‌دست «مجوسانِ کافر» هلاک شده باشند. و چنین فاجعهٔ عظیمی که چندده هزار جهادگر را به دامِ مرگ افکنده بوده را نخواسته‌اند به دلیریِ «مجوسان» نسبت دهند، بل‌که آن‌را ناشی از ارادهٔ الله دانسته‌اند که مجاهدانِ راهِ خودش را در زیر برف سنگینِ دو متری دفن کرده است. دیگر آن‌که فرمان‌دهانِ عالی جهادگران نخواسته‌اند که خبرِ این فاجعه باعثِ هراسیدنِ دیگر مجاهدان از نیروی مردم کرمان شود و آنها را برای شرکت در لشکرکشیِ دیگرباره به کرمان مترددد سازد؛ لذا داستان یک برف‌باریِ عجیب و غریب را ساخته‌اند تا نابود شدن و برنگشتنِ چنان سپاه بزرگی را یک فاجعهٔ طبیعی جلوه دهند.

عبدالله ابن عامر چند ماه پس از این فاجعه مجاشع را از شوشتر با سپاهِ بزرگی متشکل از همهٔ جهادگرانِ بصره و خوزستان و پارس به کرمان بازفرستاد. مجاشع که این‌بار با دل پرکینه برگشته بود، شهرهای بیمند و بروخره و جیرفت و بم و اندگار را در خلال چند ماه به‌دنبال هم تسخیر و آماجِ کینه نموده تاراج و مردمشان را کشتار کرد. سپس به شهرِ **سیرجان** که مرکز فرمان‌داری کرمان بود لشکر کشید، نیروهای مدافعِ سیرجان را شکست داد، شهر را محاصره کرد و پس از مدتی آن‌را وادار به تسلیم کرد.

بلاذری نوشته که بسیاری از مردم سیرجان پس از آن‌که شهر به‌دست سپاه اسلام افتاد با بسیاری از مردم دیگر شهرهای کرمان به بیابانها زدند و از راه دریا خوشان را به مَک‌کَران (بلوچستان) رساندند.[۶۵]

کینهٔ سختی که مجاشع ابن مسعود بر سر مردم کرمان خالی کرده بود در همین دو جملهٔ کوتاه و مبهم خلاصه شده است: کشتارِ مردان قادر به‌جنگ، سبی کردن زن و بچه‌ها، و تاراندنِ پیرمردان و پیرزنان به‌درونِ بیابانها تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند. این رخداد مربوط به اواخرِ سال ۲۹ هجری است.

۶۵. فتوح البلدان، ۳۷۹.

سقوط سیستان

در سال ۳۰هـ مردی به‌نامِ **ربیع ابن زیاد** حارِثی -از قهرمانان فتوحات خوزستان در زمان عمر- را عبدالله عامر به سیستان گسیل کرد. یزدگرد در این زمان در سیستان بود، و با نزدیک شدنِ عربها به سیستانْ او جواهراتش را برداشته با نوکران و کلفتهایش به خراسان گریخت.

شنیدن حکایتِ جنایتهائی که این جهادگرِ نام‌دار در سیستان کرد مو را بر اندامِ هر انسان نیک‌سرشتی سیخ می‌کند. داستانِ جنایتِ او در سیستان از این‌جهت برای ما بازمانده است که جهادگرانْ بسیار از آن خوششان آمده و در آینده برای دیگران بازمی‌گفته‌اند سپس وارد کتابهای تاریخ شده است. ربیع ابن زیاد در حالی به یک آبادی بنام **زالوگ** (به‌عربی زالُک) رسید که مردم در بیرونِ شهر مشغول برگزاری مراسم جشن بهاران بودند. جهادگران بر این جمع مسالمت‌جو و گرمِ برگزاریِ جشن ملی و بی‌هیچ سلاحی یورشِ غافل‌گیرانه بردند، و پس از کشتار مردان و سبی‌کردنِ زنان و دخترانی که تا ساعاتی پیشتر همهٔ وجودشان را شادیهای جشن فراگرفته بود، کلانترِ زالوگ را اسیر کردند و واداشتند تا با آنها قراردادِ تسلیم بنویسد و باج‌گزاری را پذیرا شود.

شهرهای کرکویه و هیسون و نوک و زوشت و ناشروز و شَرّاوُد هدفهای بعدی ربیع ابن زیاد بود که آنها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داد. او در ناشروز با مقاومت جانانهٔ مردم روبه‌رو شده با تلفاتِ نسبتًا سنگینی شکست یافت،[۶۶] ولی در حملات بعدیْ آن‌شهر را از پا درآورد. او در این آبادیها غنایم و سبایای بسیار گرفت، و با کلانترانشان قرارداد باج‌گزاری بست سپس به شهر **زَرَنگ** (به‌عربی زرنج[*]) که مرکز فرمان‌داریِ

۶۶. فتوح البلدان، ۳۸۱.

(*) «زرنگ» (اکنون زرنج) در غربِ افغانستان و شرقِ شهرِ زابل واقع شده و شهر مرزی افغانستان است. زرنگ از مناطقِ مهم ایران باستان بوده، سرزمینی پرآب و گیاه و ثروت‌مند بوده، بر سرِ جادهٔ بازرگانی شرق و غرب در میان ایران و هند قرار داشته است. در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام کشور دِرَنگیانه از آن یاد شده است. این منطقه در هزارهٔ دوم پیش از مسیح مرکز تمدنِ بزرگی بوده که اکنون ویرانه‌هایش با نامِ «شهر سوخته» شهرت دارد. بسیاری از داستانهای اساطیری و حماسیِ ایران که در شاهنامه آمده است مربوط به اینجا است. به‌جا است که به‌جای «شهر سوخته» همان نامِ تاریخیِ **درنگیانه** به این آثار باستانی داده شود.

سیستان بود لشکر کشید.

ربیع در زرنگ با مقاومت سخت مردم روبه‌رو شد. مدافعان در نبردهای درازمدتی کشتگان بسیار دادند ولی حاضر به تسلیم نشدند. محاصره به طول انجامید تا خواربار شهر تمام شد، و بزرگان شهر مجبور شدند که به‌خاطر نجات جان مردم از گرسنگی و هلاکت با ربیع وارد مذاکره برای تسلیم شوند. ربیع که «جوانی بُرزاَندام (بلندقامت) و سیاه‌چرده و خشک و چروکیده بود» پیش از آن‌که فرمان‌دارِ سیستان را به‌حضور پذیرد لاشه‌های کشتگان ایرانی را گرد آورده از آنها صُفّه‌ئی ساخت و بر روی آن صفه چندین پُشتی از لاشه‌ها نهاد و خود و مشاورانش روی این کرسیهای لاشه‌ئی نشسته به لاشه‌ها تکیه دادند، و در این‌وضعْ فرمان‌دارِ سیستان را به حضور پذیرفت و طبق قرارداد صلحی از فرمان‌دار تعهد گرفت که هزار جوان را با هزار جام زرّین به او تحویل دهد و شهر را تسلیم کند.[۶۷]

مؤلف تاریخ سیستان نیز با استفاده از یک تألیفِ تاریخی که در اختیار داشته از این رخدادِ فاجعه‌بار یاد کرده، شاه سیستان را «ایران ابن رستم ابن آزادخو ابن بختیار» نامیده و چنین نوشته است:

ربیع فرمود تا پشته‌ئی صُفّه‌مانند از کشتگان ساختند و جامه (یعنی چادر) بر روی آن افکندند، و هم از آن کشتگانْ تکیه‌گاهها ساختند. پس بر شد و بر آنجا نشست. و ایران پسر رستم با بزرگان و مؤبد مؤبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندرآمدند، به نزدیکِ صفه آمدند، فرود آمدند و بِایستادند. ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قوی داشت. چون ایران پسر رستم او را بر آن‌حال دید و صُفّهٔ او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: «گویند که اهریمن به روز فرادید نه‌آید! اینک اهریمن فرادید آمد، که اندر این هیچ شک نیست». ربیع پرسید که «او چه می‌گوید»؟ مترجم بازگفت، و ربیع بسیار خندید. پس ایران پسرِ رستم از دور به ربیع درود داد و گفت: «ما بر این صُفّهٔ تو نه‌آئیم؛ زیرا نه پاکیزه صُفّه‌ئی است». پس همانجا جامه افکندند و بنشستند.

و قرار داد بر او که «هر سال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار وصیف (پسرکِ غلام‌شده) بخرم و به‌دست هریک جامِ زرین، و بفرستم هدیه». و عهدها بر این‌جمله کردند و نبشته‌ها بدادند. و ربیع از آنجا برخاست و به شهر اندر شد ایمن. روزی چند ببود؛ و از آنجا به خواش شد که به بُست شود. مردمانِ بُست فرمان

۶۷. فتوح البلدان، ۳۸۲.

نبردند و جنگ کردند و گفتند: «ما صلح می‌نکنیم». آخر از ایشان بسیار کشته شد. و گروهی بزرگ بَرده کردند.[۶۸]

به هرحال، ربیع ابن زیاد و جهادگران وارد زرنگ شدند و هرچه خواستند کردند. سپس شهرِ **بُست** (اینک در غرب افغانستان) را مورد حمله قرار داد. بُست نیز پس از مقاومت جانانه مجبور به تسلیم شد، و تاراج کردند.

ربیع چندین ماه در سیستان بود، و در این مدت همواره مشغول تاراجِ آبادیها بود، و بیش از چهل هزار دخترک و پسرک را از خانه‌های مردم زرنگ و بُست و روستاهای اطراف به زورگیری بیرون کشید و با خود به بصره برد.

او چون به بصره برگشت خُمس غنایم و سبایای سیستان را به مدینه فرستاد تا خلیفه در میان اصحاب پیامبر بهره کند؛ و بقیه در میان خودِ جهادگرانی که در گشودن این شهرها شرکت کرده بودند بهره شد.

پسرکانِ به بردگی‌رفتهٔ سیستانی به‌سبب برتری نژادی و تمدنی‌شان در آینده در میان اربابان جا بازکردند و توانستند که نقش تاریخی‌شان را در خدمت به تمدن ایرانی ایفا کنند. از سبایای این زمان، یکی پسرکی بود که در بصره مسلمان اش‌کردند و نامش را عبدالرحمان نهادند، و پسرش صالح ابن عبدالرحمان در زمان حجاج ثقفی که دوران شرکتِ ایرانیان درامور دولتی بود سرپرستِ ادارهٔ مالیه در بصره شد، و او را ضمن سخن از فرمان‌داری و اصلاحاتِ حجاجِ ثقفی خواهیم شناخت. دیگر پسرکی بود که نوه‌اش بُختُری ابن مجاهد از حادثه‌سازان سیاسیِ ایران‌گرای خراسان در اواخر خلافت اموی شد. دیگر پسرکی از مردمِ شراوَد بود که نوه‌اش ابراهیم بسام از مردان سیاسی اواخر اموی و از فعالانِ جنبشِ ضد اموی در قیام ابومسلم خراسانی شد.

شهر زرنگ به‌خاطر این‌که از شهرهای مهم بازرگانی بین المللی میان ایران و هند بود از ثروت‌مندترین شهرهای شرق ایران به شمارمی‌رفت. تاراجهای ربیع ابن زیاد و باجهای گزافی که بر مردم این سرزمین بسته شده بود نتوانسته بود که همهٔ ثروتهای مردم را از دستشان بیرون بکشد. همین‌که ربیع ابن زیاد به بصره برگشت مردم سیستان برضد عرب شوریدند. در سال ۳۴هـ مردی از فرزندان اصحاب پیامبر از خاندان عبدشمس به‌نام

---

۶۸. تاریخ سیستان، ۸۱-۸۲.

عبدالرحمان ابن سَمُره (*) برای سرکوب مردمِ به پا خاستهٔ سیستان گسیل شد. او به زرنگ لشکر کشید و فرماندارِ سیستان را وادار به انعقاد پیمانِ مجدد کرد، و از او تعهد گرفت که دو میلیون درم نقدی و دوهزار پسرک به‌عنوان سبایای اهدایی به او تحویل دهد. همهٔ آبادیهای سیستان در این‌سال مورد حملات مکرر قرار گرفته تاراج شدند.[۶۹]

در این‌سال دو پادگان‌شهر عرب در کنارِ شهرهای زرنگ و بُست در سیستان تأسیس شد تا هم از دست‌آوردهای اخیر حفاظت کنند و هم در آینده دیگر نقاط سیستان و خراسانِ جنوبی را بگشایند. چند ماه بعد که خبر کشته شدن عثمان و به خلافت نشستنِ علی رسید مردمِ سراسر سیستان برضد عرب به پا خاستند و عربها را به‌درون بیابانها تاراندند؛ و این‌را در بخشِ بعدی ضمن سخن از شورش ضد عربی ایرانیان در خلافت امام علی خواهیم خواند.

سقوط خراسان غربی

دربارهٔ فتوحات جهادگران در خراسان آشفته‌گوییها و گزافه‌ها بسیار است، زیرا بعدها هرکدام از قبیله‌ها ادعا می‌کرده که قبیلهٔ ما در فلان‌سال به‌خراسان رفت و فتوحاتِ اینجا و آنجا کرد. مثلاً، تمیمی‌ها دربارهٔ فتوحاتِ خودشان به‌همراه رئیسشان ـ اَحنَف ابن قیس ـ در خراسان لافهای بسیار زده‌اند و حتّا گفته‌اند که خراسان را احنف در زمان عمر گشود؛ و داستانها در این‌باره آورده‌اند که احنف در خراسان با یزدگرد جنگید و او را شکست و فراری داد و هرات و مرو و مرورود را گشود، سپس در بلخ با سپاهیان یزدگرد جنگید و آنها را شکست داد و گزارش فتوحاتِ خویش در خراسان را برای عمر فرستاد.[۷۰]

البته این داستانها بی‌پایه و دروغین است، و برخی از این سرزمینها تا دو دههٔ بعدی نیز گشوده نشد، و بلخ چند دهه بعد گشوده شد و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

نخستین لشکرکشیِ عرب به‌غربِ خراسان در سال ۳۱ هجری و به‌فرمان‌دهیِ عبدالله ابن عامر بوده است.[۷۱] عبدالله عامر پس از گرفتنِ کرمان از راه تبس (به‌عربی: طبسین)

(*) عبدالرحمان ابن سمره ابن حبیب ابن عبدِشَمس.

۶۹. فتوح البلدان، ۳۸۳.

۷۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۶۶ـ۱۶۷.

۷۱. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۰.

رهسپارِ خراسان شد. در این زمان خراسان در میان چندین سپهدار تقسیم شده بود که هرکدامْ خودش را سر می‌شمرد و در تلاشِ شاهنشاه شدن بود. سرزمینهای غربی خراسان در میانِ **کنارنگ** و **ماهویَه** سورن تقسیم شده بود. هردوی اینها پارتی بودند. کنارنگ مرکزش ابرشهر نیشاپور، و ماهویه مرکزش مَرو بود. مرو اکنون در جنوب ترکمنستان است.

عبدالله عامر به ابرشهر نیشاپور لشکر کشید. مردم ابرشهر به‌سختی پایداری نمودند. او ابرشهر را محاصره کرد تا آن‌که بر نیمی از شهر دست یافت، و نیم دیگرش در دست کنارنگ بود. او سپس نسا و توس را به‌دنبال هم مورد حمله قرار داد، و نیمی از نسا و نیمی از توس را به محاصره تسخیر کرد، سپس با وُراز پسرِ **ماهویَه سورن** پیمانِ آشتی بست بر این شرط که وُراز سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و یک پسر و یک برادرزادهٔ کنارنگ را نیز به گروگان گرفت و به‌بصره بازگشت.[۷۲]

ضمن این رخدادها گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی در میان هرات و نیشاپور با هَپت‌آل‌ها جنگید و آنها را شکست داد.(*) ولی به‌این خبر نباید که بها داد زیرا هپت‌آلها قبایل نیرومندِ سرزمینهای مرکزیِ خراسان بودند و تا چند دهه بعد عربها به‌سرزمینهای آنها نزدیک نشدند؛ و این‌را پس از این خواهیم خواند.

در خبر مفصلی گفته شده که عبدالله عامر با جهادگرانِ بصره راهی خراسان شد. یک لشکرِ او به فرمان‌دهی زید حَرَشی شهرهای زام و باخرز و جوین از توابع نیشاپور را به‌دنبال هم به‌قوهٔ قهریه گرفتند و غنایم و سبایای بسیار. لشکر دیگری به فرمان‌دهی اسود ابن کلثوم به ویهَک (به‌عربی: بیهق) از توابعِ نیشاپور گسیل شد. وقتی ویهَک در محاصره بود اسود ابن کلثوم و گروهی از مُسلِمین از راهِ شکافی که در دیوار شهر بود وارد شهر شدند، و مردم شهر با آنها جنگیدند و اسود و کلیهٔ همراهانش کشته شدند. پس از آن ادهم

۷۲. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۰-۳۰۲.

(*) هپت‌آل‌ها یک اتحادیهٔ قبایلِ آریایی در مرکز افغانستانِ کنونی بودند، و اتحادیهٔ قبایلِ اَشت‌آل در منطقهٔ نَسا در ترکمنستانِ کنونی می‌زیستند [برای اشت‌آل بنگر: طبقات ابن سعد، ۷/ ۳۵۴]. هَپت‌آل‌ها همانها استند که شاه‌فیروز را کشتند و قباد را شاه کردند و پس از قباد از اَنوشَه‌رَوان حمایت نمودند به‌نظر می‌رسد که هپت‌آل‌ها و هشت‌آل‌ها دنباله‌های قبایلِ باستانیِ داهه بوده‌اند، هپت‌آل‌ها در زمانی، در دنبالِ مهاجرتشان، به‌درون خراسانِ مرکزی رسیده‌اند، و هشت‌آل‌ها در سرزمین خودشان ماندگار شده‌اند.

ابن کلثوم (برادر اسود) فرماندهی را به‌دست گرفت و به محاصرهٔ ویهک ادامه داد تا مقاومت مردمِ شهر در اثر تمام شدن خواربار در هم شکسته شد و او ویهَک را گشود.

خودِ عبدالله عامر نیز شهرهای بُشت و اشپندروخ و زاوه و خواف و اسپراین و ارغیان در منطقهٔ نیشاپور را به‌دنبال هم در خلال چند ماه گشود سپس به نیشاپور لشکر کشید. مردم نیشاپور پایداری نمودند، عبدالله عامر نیشاپور را چندین ماه در محاصره داشت. دفاع نیشاپور به چهار بخش تقسیم شده بود و از هر بخشْ گروهی دفاع می‌کردند. سرانجام پس از محاصرهٔ طولانی و تمام شدنِ خواربارِ مردمِ شهر، یکی از این چهار فرمانده با عبدالله عامر مذاکره کرد که دروازهٔ سمتِ خودش را بر روی مُسلِمین بگشاید، و عبدالله عامر پذیرفت، و مُسلِمین شبانه وارد شهر شدند. فرماندارِ نیشاپور با بخشی از مدافعان شهر در کُهُن‌دِژ موضع گرفت، و از آنجا به‌عنوان نمایندهٔ نیشاپور با عبدالله عامر مذاکره برای تسلیم شهر کرد، و قرار بر این رفت که سالی یک‌میلیون درم -و گفته‌اند هفتصد هزار درم- باج بپردازد.

عبدالله عامر یک لشکر را به‌فرماندهیِ **عبدالله خازِم سُلَمی** را به نسا (اکنون در جنوب ترکمنستان) گسیل کرد. مدافعانِ نسا پس از نبردی شکست یافتند، و نسا در محاصره قرار گرفت. فرماندارِ نسا با عبدالله خازِم مذاکره کرده پذیرفت که سالی سیصد هزار درم باج بپردازد مشروط بر آن‌که هیچ‌کس را نکشند و هیچ‌کس را به بَردگی نبرند.

سپس عبدالله خازِم به ابیورد گسیل شد، و فرماندارِ ابیورد که نامش **بِهمَنَه** بود ناچار با او مذاکره کرد که سالی چهارصد هزار درم باج بپردازد. عبدالله خازِم از آنجا به **سرخس** لشکر کشید، و فرماندارِ سرخس -نامش زادویَه- با او پیکار کرد، و عبدالله خازِم مقاومت مردمِ سرخس را پس از محاصره در هم شکست، زادویَه ناچار پیشنهاد مذاکره داد، و قرار بر این رفت که شهر را تسلیم کند به شرطی که عبدالله خازم به صد تن از سرانِ شهر امان بدهد. عبدالله خازِم وارد شهر شد، زادویَه که به او تسلیم شده بود را گردن زد، و در شهر دست به‌کشتار گشود، و اموال را تاراج و زنان و دختران را سبی کرد.

گفته شده که ازجمله زنان و دختران سرخس که جهادگران از خانه‌ها بیرون کشیدند یکی دخترِ زیباروی زادویه بود که عبدالله خازِم برای خودش برداشت و نام عربیِ مَیثاء بر او نهاد.[۷۳] شاید نام ایرانیش نیز مهسا بوده است.

۷۳. فتوح البلدان، ۳۹۰-۳۹۱. طبری، ۴/ ۳۰۰-۳۰۲. نیز بنگر: أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۸۵.

در ابرشهرِ نیشاپور نیز از دخترانی که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند گفته شده که دو دختر را عبدالله ابن عامر برداشت که نامهاشان بابونَگ و تَهمینَگ بود و از خاندانِ شاهی بودند (یعنی از خاندانِ حکومت‌گرانِ محلی).[۷۴]

شهر **مرو** در این‌زمان مرکز فرمان‌داری خراسان غربی و در دستِ **ماهویَه سورن** (سپه‌دار خاندانِ سورن از نوادگان سورِنَه سردارِ معروف دوران پارتیان) بود. ماهویه سورن اندکی پیش از این رخدادها یزدگرد را کشته و برای خودش تشکیل سلطنتِ پارتی داده بود و پایتختش مرو بود. پیش از آن‌که عربها به مرو لشکر بکشند ماهویه هیأتی را به نیشاپور فرستاد و به عبدالله عامر پیشنهاد مذاکره داد. عبدالله عامر نمایندگانش را به مرو فرستاد، و پیمان‌نامه‌ئی را با ماهویه به امضاء رساند و ماهویه متعهد شد که سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بدهد، و اگر عربها وارد مرو شوند آنها را در خانه‌های مردمِ مرو اسکان دهد.

بلاذی نوشته که یک آبادیِ منطقهٔ مرو به‌نام سنج (شَنگ؟) حاضر به تسلیم نشد، و عبدالله عامر آن‌را به‌قوهٔ قهریه گشود.

عبدالله عامر پس از آن عبدالله خازِم را به آبادیهای شمالیِ نیشاپور گسیل کرد، و خودش رهسپار هرات شد. سرنوشت **هرات** نیز بهتر از نیشاپور نبود، و سرانجام تسلیم شد، و فرمان‌دارِ هرات پیمان داد که باج هرات و **پوشنگ** و **بادغیس** (بادگیش) را سالانه یک‌میلیون درم بپردازد. نیز، عبدالله خازمْ احنف ابن قیس تمیمی را به مرورود گسیل کرد. احنف یک روستائی -که نامش را ننوشته‌اند- را بر سرِ راهش به‌محاصره گرفت. مردم روستا پیشنهادِ مذاکره دادند، و او به این شرط پذیرفت که یک مسلمانی وارد روستا شود و بالای خانهٔ کلانتر روستا اذان بگوید سپس در روستا جاگیر شود. این شرط پذیرفته شد، ولی احنف غدر کرد و عربها وارد روستا شدند و مردم روستا را تاراندند و احنف این روستا را به ملکیت طایفه‌اش درآورد و نامش را **قَریَة احنف** نهاد؛ سپس رهسپار **مرورود** شد.

مردم مرورود به‌سختی مقاومت کردند، او شهر را در محاصره گرفت، و مدتِ درازی این محاصره ادامه یافت تا سرانجام مقاومتِ یکی از جوانب شهر که مشرف بر دره‌ئی بود در هم شکست و جهادگران وارد شهر شدند، و «شمشیر گشودند و مردم را چپ و راست

۷۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۳.

کشتار کردند». گروهی از مدافعان به‌درون دژ پناه بردند، و احنف با آنها مذاکره کرد که تسلیم شوند، و آنها ناچار پذیرفتند، و تعهد سپردند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند.

بلاذری ضمن این گزارش افزوده که فرمان‌دارِ مروروود از خانوادهٔ باذان بود که در زمان خسرو پرویز فرمان‌داری یمن را داشت.

یک جهادگرِ تمیمی به‌نام اقرع ابن حابس از قهرمانان قادسیه نیز به **گوزگان** (به‌عربی جوزجان) گسیل شد. مردم گوزگان به‌سختی پایداری نمودند و مُسلِمین را شکست دادند و شماری از سوارانِ زبدهٔ مسلمین را کشتند. مسلمین سپس در حملهٔ دیگری بر کافران پیروز شدند و گوزگان را به‌قوهٔ قهریه گشودند.

گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی نیز شهرهای تالُگان و پارِآب (به‌عربی طالقان و فاریاب) را باج‌گزار کرد.

عبدالله عامر، پس از این فتوحاتِ درخشان، فرمان‌دهی جهادگرانِ خراسان را به مردی به‌نامِ قیس ابن هیثم سُلَمی سپرد، و خودش با خُمس غنایم و سبایا به بصره برگشت تا به مدینه برود و گزارش فتوحاتش را برای عثمان ببرد.[۷۵]

تسخیر خراسانِ غربی در سالهای ۳۲ تا ۳۴ هجری انجام گرفت، و مروِ شاهجان و مروروود در اواخرِ سال ۳۳ گشوده شد.[۷۶] پایانِ فتوحاتِ عبدالله عامر در خراسان غربی در اواخرِ سال ۳۴ بوده است. جهادگرانِ او در خراسان بوده‌اند و فتوحات را دنبال می‌کرده یا از دست‌آوردها حفاظت می‌کرده‌اند، و او در پایانِ هر سال با غنایم و سبایا به‌بصره برمی‌گشته و برای دادنِ گزارش و بردنِ سهمِ خُمس خلیفه از غنایم و سبایا به‌مدینه می‌رفته، سپس به‌بصره و از آنجا به‌خراسان برمی‌گشته است.

در دنبال خبرهای تسخیر خراسان، تمیمی‌ها یک‌بار دیگر بلخ را بر دستِ رئیسشان احنف ابن قیس گشوده‌اند و گفته‌اند که او باج بزرگی از مردم بلخ گرفت و هدایای مهرگان از مردمِ بلخ دریافت کرد و به نزد عبدالله ابن عامر برگشت، و شاعرِ تمیمی فتوحاتِ او در بلخ را ستوده است.

نیاز به‌گفتن ندارد که این نیز خبرِ نادرست و از لاف‌زنیهای تمیمی‌ها است، زیرا

۷۵. فتوح البلدان، ۳۹۲-۳۹۵. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۲-۳۰۳ و ۳۱۰-۳۱۴.
۷۶. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۱۷.

بلخ چند دهه پس از این گشوده شد، و در این زمان جهادگران به‌سرزمینهای مرکزیِ خراسان نیز نزدیک نشدند تا چه رسد که به شرقِ خراسان رسیده باشند.

لشکرکشی به‌گرگان

برطبقِ تقسیم‌بندی‌ئی که عمر برای فتوحات و مالهای آورده‌شده مقرر کرده بود نیمهٔ شمالیِ ایران تا خراسان در شعاع فتوحاتِ جهادگرانِ کوفه قرار گرفت و نیمهٔ جنوبیِ آن از خوزستان تا سیستان در شعاعِ فتوحاتِ بصره. بنابر این ترتیباتِ عمری، خراسان می‌بایست که در قلمرو فرمان‌دارِ کوفه باشد و برای تسخیرِ خراسان لشکر از کوفه گسیل شود؛ ولی دیدیم که عبدالله عامر از کرمان به خراسان لشکر کشید، و خراسان را جهادگرانِ بصره گرفتند و تاراجهایش به‌آنها تعلق گرفت. فرمان‌دار کوفه وقتی خبر شد که عبدالله عامر قصد خراسان کرده است جهادگران کوفه را برداشت و با شتاب به‌راه افتاد تا خود را به‌خراسان برساند؛ ولی دیر رسید، و تا جنوبِ گرگان رفت و به‌کوفه برگشت.

گرگان از دیربازِ تاریخ نامش **هیرَکانیَه** بوده (یعنی کانِ الماس)، سرمینِ پهناوری در شرق دریای مازندران و نشیمن‌گاهِ قبایل ایرانیِ **داهَه** بوده است. به‌همین مناسبت، مرکز گرگان در زمان ساسانی **داهِستان** نامیده می‌شده است. این سرزمینها اکنون نیمهٔ جنوبیِ کشورِ ترکمنستان را تشکیل می‌دهد، و نوارِ باریک و کم‌اهمیتی از آن در ایرانِ کنونی است.

به‌دنبالِ فروپاشیِ شاهنشاهی ساسانی و همراه با پیش‌رویهای عربها در ایران، بخشی از سرزمینِ گرگان تا داهستان را جماعاتِ بیابانیِ خزندهٔ ترک اشغال کردند. جماعاتی از ترکان نیز در سرزمینهای اصلی پارت تا بیابانهای غربیِ مرو و نزدیکیهای سرخس رسیده بودند.

تاریخ نشان داد که خطر جماعات ترک به‌درون مرزهای ایران‌زمین بسیار بیش از خطر عربها بود، زیرا عربها گرچه به‌هرجا می‌رسیدند تخریب و کشتار و تاراج می‌کردند و ساخته‌های تمدني را در هم می‌کوبیدند و رسالت نابودگری فرهنگ را بر دوش گرفته بودند، ولی شمارشان چندان نبود که در ایران بتوانند ترکیب جمعیتي را برهم بزنند و سرزمینهائی که می‌گرفتند را به برهوتِ تمدنی تبدیل کنند. اما ترکان تا این‌زمان به هر نقطه از خوارزم و سُغد و گرگان و پارت که رسیده بودند در مدت بسیار کوتاهی جماعات

بومی را کشتار کرده یا تارانده بودند و زمینهائی را که گرفته بودند به بیابانهای ترک‌نشین تبدیل کرده بودند. خزشِ جاعاتِ ترک در این زمان به‌درون سرزمینهای پیرامونِ شمالیِ ایران‌زمین شباهت به‌خزشِ ترکانِ مغول داشت که چندین سده بعد از این رخ داد.

ضمن گزارشهای تسخیر خراسان گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی به گرگان گسیل شد و کهستانِ گرگان را گرفت و با سرانِ گرگان پیمان بست که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند.

ولی این خبر از لاف‌زنیهای بنی‌تمیم در دهه‌های بعدی است. جهادگران عبدالله عامر به‌گرگان نزدیک نشدند.

سعید ابن عاص اموی که در سال ۳۰ هجری به‌جای ولید ابن عُقبه به فرمان‌داریِ کوفه رسیده بود در سال ۳۱ هجری جهادگران کوفه را برداشته از راه همدان و قم با عبور از کنارِ ری قصدِ خراسان کرد، و چون به‌جنوب گرگان رسید خبر شد که عبدالله عامر و جهادگرانِ بصره به‌ابرشهر رسیده‌اند و قصد تسخیر خراسان را دارند. لذا برآن شد که در جنوب گرگان فتوحاتی انجام دهد و به‌کوفه برگردد.

چون‌که لشکرکشیِ او دست‌آوردِ مهمی نداشته است خبرش را فشرده و آشفته آورده‌اند. طبری نوشته که مردمِ قومس (سِمنان) در پیمانِ صلحی بودند که حُذَیفَه ابن یمان پس از تسخیرِ ری با شهریارِ دماوند بسته بود. سعید عاص وارد قومس شد، و مردم گرگان با او صلح کردند که دویست هزار درم باج بدهند، و او نامیه را گشود که بیابان بود و هیچ شهری در آن نبود.

از داستانِ پیمان باج‌گزاریِ گرگانیان که بگذریم، زیرا از آن داستها است، تنها کاری که سعید عاص در این منطقه انجام داد لشکرکشی به‌شهر تمیشه است. تمیشه از شهرهای طبرستان بر مرزِ گرگان و طبرستان بوده است. خبر این لشکرکشی نیز آشفته است. نوشته‌اند که مردم تمیشه به‌سختی با او جنگیدند و او مجبور شد که «نماز خوف» بخوانَد.[۷۷]

معنای این خبر آن است جهادگران در محاصرهٔ مردم تمیشه درآمدند و در چنان وضعی قرار گرفتند که جرأت نداشتند نمازشان را به‌صورت معمولی بخوانند؛ بل‌که وقتی می‌خواستند نماز بخوانند گروهی به‌حال آماده‌باش در برابر دشمن می‌ایستادند و گروهی

۷۷. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۹-۲۷۰.

نماز می‌خواندند.

گزارش‌گران نخواسته‌اند که از تلفات سپاهیانِ اسلام در این نبرد سخنی به میان آورند. ولی عربها طبق شیوهٔ همیشگی‌شان هرچه بیشتر تلفات می‌دادند بیشتر برای انتقام‌گیری از دشمنانِ الله آماده می‌شدند.

در دنبالهٔ گزارش، می‌خوانیم که سعید ابن عاص تمیشه را محاصره کرد، و مردم شهر با او وارد مذاکره برای صلح شدند، و او تعهد نوشت که «یک‌تن از مردم شهر را نکُشد». پس از آن‌که شهر را گشودند و جهادگران وارد شهر شدند و مردان شهر تسلیمِ او شدند او فرمانِ کشتار داد، و همهٔ مردان را کشتار کردند جز یک‌تن.[۷۸]

داستانِ فاجعهٔ تمیشه داستانِ یک فریب‌کاریِ مبتنی بر کاربردِ اصلِ «تَورِیَه»[*] در نوشتنِ پیمان‌نامه است. سران تمیشه به او پیشنهاد کرده‌اند که به شرطی شهر را تسلیم خواهند کرد که او پیمان کتبی بدهد که حتّا یک‌تن از مردم شهر را نیز نکشد؛ و او در پیمان‌نامه که به‌عربی بوده نوشته که یک‌تن را نخواهد کشت.

نوشته‌اند که عبدالله پسر عباس و عبدالله پسرِ عمر و حسن و حسین پسران علی و عبدالله پسر عَمرو عاص و عبدالله پسرِ زبیر در این لشکرکشی همراه سعید عاص بودند. و برای آن‌که خبر را مستند نیز کرده باشند نوشته‌اند که «یک مردِ کافر» در خدمت اینها بود و گفته که چون غذا می‌خوردند به‌من می‌گفتند که سفره را بتکانم و بیاویزانم، و چون شب می‌شد از بازماندهٔ خوردهٔ خودشان به‌من می‌دادند که بخورم.[۷۹]

ولی شرکتِ این چند تن در این لشکرکشیْ بی‌پایه است. عبدالله عَمرو عاص در این‌زمان در مصر بوده، و عبدالله عباس و حسن و حسین و عبدالله زبیر نیز در مدینه بوده‌اند. از این گذشته، سپاه از کوفه گسیل شده بود، و هیچ‌کدام از اینها تا این‌زمان

۷۸. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۰.

(*) «تَورِیَه» آن است که به‌کسی سخنی بگوئی که منظور خودت را داشته باشی ولی آن‌کس مفهومِ دیگری از سخنِ تو دریافت کند. مثلاً، به‌دشمن بگوئی «سلام بر تو» و او بپندارد که به‌او پیشنهادِ آشتی می‌دهی ولی تو نزد خودت مفهومی خلافِ این‌را منظور بداری، زیرا «بر» معنای «برضد» هم می‌دهد، و «سلام بر تو» به‌معنای «آشتی بر ضدِ تو بواد» نیز می‌دهد. بعدها توریه با تقیه دوتا از باورهای اساسی مذهبِ شیعیانِ جعفری شد و امام صادق در تعالیمِ خویش این‌دو را تئوریزه کرد.

۷۹. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۹ و ۲۷۰.

به‌کوفه نرفته بوده است. معلوم نیست که روایتِ شرکتِ اینها در این لشکرکشی را به چه منظوری ساخته‌اند؟! شاید در زمان معاویه کسانی می‌گفته‌اند که عباس و علی و فرزندانشان هیچ نقشی در فتوحاتِ اسلامی نداشته‌اند (و چنین هم بوده است)، و کسانی در دفاع از آنها ادعا کرده باشند که پسران عباس و علی در یک لشکرکشی به همراهِ سعیدِ عاص حضور داشته‌اند.

در شعری که یکی از جهادگران در سوگ یکی از کشتگانِ این لشکرکشی سروده بوده گفته شده که سپاهیانِ سعید ابن عاص هشتاد هزار زره‌دار و بی‌زره بودند.[۸۰] اگرچه در شمارِ جهادگران در این بیتْ گزافه گفته شده است ولی ـ به‌هرحال ـ چندده هزار جهادگرِ کوفی در سپاهِ سعیدِ عاص بوده‌اند.

طبری در دنبالهٔ گزارشِ فتحِ تمیشه نوشته که وقتی اموال شهر را گردآوری می‌کردند مردی از بنی‌نهد جعبهٔ سربسته‌ئی را به‌دست آورد و شادمان شد که جواهرات گران‌بهائی در آن است. خبر به سعید رسید و کس به‌نزد آن نهدی فرستاد و جعبه را برایش آوردند. او فرمود تا قفل جعبه را شکستند، و چون گشودند جعبهٔ دیگری را در آن یافتند، و این‌را نیز گشودند و در آن یک دستارِ سیاهِ پیچیده یافتند، این‌را نیز با شادمانی گشودند و یک دستارِ سرخِ پیچیدهٔ دیگری را در آن یافتند، و این‌را که گشودند یک پارچهٔ زردِ پیچیده یافتند و گشودند و دیدند که دوتا کیرگونه (آلتِ تناسلیِ مصنوعیِ مردانه) در آن نهفته است که یکی تیره‌رنگ و دیگری روشن‌رنگ است. یکی از شاعران عرب در آن‌زمان به طنز گفت که مردم غنیمتهای گران‌بها گرفتند و غنیمتِ بنی‌نهد دوتا کیرگونه بود.[۸۱]

گزارش لشکرکشی سعیدِ عاص به‌شمال ایران به‌گونه‌ئی است که او جز تخریب و تاراج تمیشه دست‌آوردی نداشته است. این‌که روستاهای بسیاری بر سرِ راهش تاراج کرده باشد یک رخ‌دادِ معمولی بوده، ولی چون‌که این تاراجها در آبادیهائی بوده که پیش از آن در پیمانِ آشتی با عرب بوده‌اند تاراجهای او که بیش از راهزنیِ نامردانه نبوده در گزارشها بازتاب نیافته است.

---

۸۰. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۱.

۸۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۰.

قزوین و زنجان

قزوین نامِ ایرانیش کَشوین بوده است.[۸۲] زنجان نیز عربی‌شدۀ زنگان است.

شهر قزوین دارای استحکامات کوهستانی بوده و از حمایت دیلمان نیز برخوردار بوده است، لذا عربها در زمان عمر نتوانستند به‌آن نزدیک شوند ولی برخی از آبادیهای اطراف جنوبی آن که دنبالۀ دستبی بوده را در اواخرِ خلافتِ عمر گرفتند. تسخیر این آبادیها را «فتح قزوین» نامیده‌اند. گفته شده که مغیره ابن شعبه وقتی فرمان‌دارِ کوفه بود جریر ابن عبدالله بجلی را از همدان به‌قزوین گسیل کرد، جریر دژ ابهر را گشود و بر زمینهای ابهر دست یافت، سپس دژ قزوین را مورد حمله قرار داد، دیلمان به‌مددِ مردم قزوین آمدند؛ سپس مردم دژ قزوین به‌مسلمین پیشنهاد صلح دادند و باج‌گزاری را پذیرفتند. پس از آن زنجان به‌جنگ گشوده شد. سپس سعید ابن عاص در زمان فرمان‌داریش بر کوفه پادگانِ قزوین را ساخت و جهادگران در قزوین جاگیر شدند، «و قزوین ثغرِ اهل کوفه بود».[۸۳]

ثغر یعنی پادگانِ مرزی. قزوین را ثغر نامیدند زیرا سرحدِ متصرفاتِ اسلام و سرزمین دیلمان بود که هیچ‌گاه به‌تصرفِ عرب درنه‌آمد و جهادگرانی که در قزوین مستقر بودند همواره مورد حمله و آزار و اذیتِ آنها بودند و رخدادهایش در کتابها آمده است.

آنچه مسلم است آن‌که قزوین در خلافت عثمان به‌اطاعت عرب کشانده شده است نه پیش از آن. بعدها کسی از بَجَلی‌ها که گفته شده رئیسشان برای فتح قزوین گسیل شد از فتوحاتشان در قزوین سخنی نگفته است. به‌نظر می‌رسد که جریر نتوانسته در قزوین کاری از پیش ببرد و با شکست به‌همدان برگشته است.

زمان گشوده شدنِ زنجان نیز مشخص نیست، و چندان سخنی دربارۀ آن نرفته است. خردپذیر آن است که وقتی سرزمینهای دستبی و ری و آذربایجان به‌تسخیر عرب درآمده زنجان نیز در یکی از سالهای آن رخدادها به‌تسخیر عرب درآمده است، و چون‌که چندان توانی برای مقاومت در برابر عرب نداشته تسخیرش نیز چندان جُهدی نطلبیده است.

---

۸۲. فتوح البلدان، ۳۱۳. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۰.

۸۳. فتوح البلدان، ۳۱۳-۳۱۴. نیز، بنگر: کامل ابن اثیر، ۳/ ۲۳.

سقوط آذربایجان

ضمن سخن از فتوحات ایران در زمان عمر از تسخیر آذربایجان نیز سخن گفته‌اند. ولی بازخوانی رخدادها نشان می‌دهد که عربها در زمان عمر به‌مرزهای آذربایجان نزدیک نشدند، و در زمان عثمان به‌آذربایجان لشکرکشی شد.

اگر خبرهای تسخیر عراق و خوزستان و بخشهائی از غرب و جنوب پارس و تسخیر اسپهان و ری روشن است ولی خبرهای تسخیر آذربایجان آشفته است.

در خبری گفته شده که دو لشکر به‌فرماندهی عُتبه ابن فَرقَد و بَکّیر ابن عبدالله، یکی از راهِ شادفیروز و دیگری از راهِ موصل به‌آذربایجان گسیل شدند. بکیر ابن عبدالله از قبیلهٔ بنی‌لَیث و از جهادگرانِ اولیهٔ پیش از نبردِ قادسیه در حیره و سپس از قهرنامانِ قادسیه بوده است. عتبه ابن فرقد نیز از قبیلهٔ بنی‌سَلِمه و از قهرمانان قادسیه بوده است.

در این‌زمان اسپندیار فرّخ‌زاد -برادر رستم- فرمان‌دارِ آذربایجان بوده؛ افسری به‌نام شَهروُراز در پادگانِ دربندِ قفقاز مستقر بوده و منطقه را در برابر دست‌اندازیِ جماعات ترکانِ شمالی نگاه می‌داشته است. در این‌سوی قفقاز نیز خبری از حضور ترکان نیست.

گفته شده که اسپندیار در جنوب آذربایجان در نبرد با بکیر ابن عبدالله شکست یافته به اسارت درآمد، و برادرش بهرام فرّخ‌زاد را نیز عتبه ابن فرقد در کنار اردبیل شکست داد و اسیر کرد و مهربه را نیز اسیر کرد. ولی بهرام و مهربه گریختند، و اسپندیار چون این‌را شنید به بکیر گفت که مرا زنده بگذار و با من پیمان اطاعت و باج‌گزاری ببند، که اگر جز این باشد، گرچه مرا در جنگ شکست داده‌ای، مردمِ آذربایجان به‌آن علت که منطقه‌شان کوهستانی است تسلیمِ تو نخواهند شد و به‌کوهستانها خواهند زد و با تو خواهند جنگید. بکیر پیشنهاد او را پذیرفت و عتبه ابن فرقد پیمان‌نامه‌ئی با او نوشت که عربها به‌جان و مال مردم آذربایجان تعرض نکنند، و مردم آذربایجان باج مقررشده را در آغازِ هر سال بپردازند.[۸۴]

در روایتِ دیگری گفته شده که حذیفه ابن یمان به‌آذربایجان لشکر کشید و تا اردبیل رفت که حاکم‌نشینِ آذربایجان بود و فرمان‌دار در آنجا بود و مالیات به‌آنجا داده

۸۴. تاریخ طبری، ۱۳۸/۴ و ۱۵۳-۱۵۵.

می‌شد، و فرماندارِ آذربایجان جنگجویانِ پاگُروان و میمذ و تبریز و سرات و شیز و میانه و جز آنها را گرد آورده بود، و چندین روز با مُسلِمین پیکار کرد، سپس از جانبِ همهٔ مردم آذربایجان با حُذَیفَه بر سرِ پرداختنِ صد هزار درم باج صلح کرد بر این شروط که کسی از آنها را نکشد و سبی نکند، هیچ آذرگاهی را منهدم نکند، به کوه‌نشینانِ پلاسگان و سبلان و سات‌رودان تعرّض نکند، و به ویژه مردم را در شیز (مرکز دینیِ آذربایجان) از برگزاری مراسم جشنهای ملی و کارهائی که پیش از این در اعیاد می‌کرده‌اند بازنَدارَد.[۸۵]

در روایتِ دیگری گفته شده که پنج لشکر به‌آذربایجان گسیل شد؛ فرمان‌دهان لشکرها سلمان ابن ربیعه باهلی و برادرش عبدالرحمان ابن ربیعه و حُذَیفه ابن اُسَید غِفاری و سُراقه ابن عمرو از کوفه، و حبیب ابن مَسلَمه از جزیرهٔ فرات بودند. سراقه فرمان‌دهِ کل بود. عبدالرحمان ابن ربیعه به‌پیش رفت تا در کنارِ دربند به بکیر ابن عبدالله پیوست. شهروُراز نامه به‌نزدِ عبدالرحمان ابن ربیعه فرستاد که به‌من امان بده تا بیایم و با تو مذاکره کنم. آن‌گاه آمد و به‌عبدالرحمان گفت که شما اکنون بر دیارِ من تسلط یافته‌اید و من کارگزار شما استم و ما باج‌گزارِ شما شده‌ایم، از ما جزیه مگیرید و ما را زبون مکنید که اینجا در برابر دشمنانِ سرسختی (یعنی ترکانِ آن‌سوی قفقاز) موضع گرفته‌ایم و از اینجا دفاع می‌کنیم. عبدالرحمان او را به‌نزد سراقه فرستاد. سراقه گفت که من از سپاهیانی که با تو استند و با دشمنان می‌جنگند جزیه نخواهم گرفت، ولی از کسانی که با تو نیستند و با دشمنان در جنگ نیستند خواهم گرفت. و سراقه این موضوع را به‌عمر نوشت و عمر کارش را تأیید و تصویب کرد. سراقه بر این اساس پیمان‌نامه‌ئی برای شهروُراز نوشت که هرکه سپاهیِ تو است از دادنِ جزیه معاف است. سپس بکیر به‌فرمانِ سراقه به موغان لشکر کشید و سراقه مُرد و عبدالرحمان جانشینِ او شد و عزم لشکرکشی به بلنجر کرد، و چون به‌دربند رسید شهروُراز به‌او گفت که همین اندازه که آن قوم (یعنی تُرکان) از دربند نگذرند و وارد سرزمین ما نشوند ما باید که دلمان خوش باشد. ولی عبدالرحمان به بلنجر لشکر کشید و با ترکان جنگید و به‌آذربایجان برگشت.[۸۶] بلنجر در سرزمین ترکانِ خزری بوده است.[۸۷]

۸۵. فتوح البلدان، ۳۱۷.

۸۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۵-۱۵۸.

۸۷. معجم البلدان یاقوت حموی، ۱/ ۴۸۹.

همهٔ این گزارشها می‌تواند که چیزی از حقیقت و چیزی از گزافه را در خود داشته باشد. یعنی برای تسخیر آذربایجان تلاشهای پی‌گیری انجام گرفته است. داستانهای جنبی که در این خبرها آمده است را باید به‌کنار نهیم و گزافه بپنداریم؛ به‌ویژه پیش‌روی عبدالرحمان ابن ربیعه باهلی به سرزمینهای ماورای قفقاز که یقینًا از لاف‌زنیهای باهلی‌ها در زمانهای بعدی است زیرا باهلی‌ها در لاف‌زنی و دروغ‌سازی شهره بوده‌اند، و نمونه‌هایش را در جاهای دیگر نیز خواهیم دید. پائین‌تر خواهیم دید که داستان لشکرکشی عبدالرحمان ابن ربیعه به‌بلنجر را ضمنِ گزارشهای سال ۳۳ نیز آورده‌اند.

آنچه که درست به‌نظر می‌رسد آن است که آذربایجان را اشعث ابن قیس کِندی در سالهای ۲۶-۲۸ هجری گشود. ولی تسخیر آذربایجان را به‌نام ولید ابن عُقبه نوشته‌اند، و خبر لشکرکشی او به‌آذربایجان را با اختصار و ابهامِ بسیار آورده‌اند. گفته شده که ولید چون به‌فرمان‌داری کوفه فرستاده شد به آذربایجان لشکر کشید، ابتدا سلمان ابن ربیعه باهلی را به‌آذربایجان گسیل کرد سپس خودش در دنبالِ او روان شد. او آذربایجان را گشود و با کلان‌ترانِ آذربایجان پیمانِ باج‌گزاری بست؛ سالی هشتصد هزار درم باجْ بر مردمِ آذربایجان مقرر کرد، جهادگرانش را به اطراف و اکناف آذربایجان گسیل کرد و آنها شهرها و آبادیهای آذربایجان را گشودند. نیز گفته شده که او سلمان ابن ربیعه باهلی را با دوازده هزار جهادگر به‌ارمنستان گسیل کرد و آنها با غنایم و سبایای بسیار برگشتند.[۸۸]

اما خبر دیگری می‌گوید که فرمان‌دهِ جهادگرانِ گسیل‌شده به آذربایجان اشعث ابن قیس کندی بود. بلاذری نوشته که اَشعَث ابن قیس آذربایجان را نقطه‌نقطه (به‌بیانِ او، کوی‌کوی و برزن‌برزن) گشود و عربها را در آذربایجان اسکان داد تا مردم را مسلمان کنند.[۸۹]

به‌هرحال، آذربایجان تا سال ۲۸ هجری به‌تسخیر عرب در آمد، پادگان‌شهر عرب در مرکزِ آذربایجان با نام **مَراغه** تأسیس شد،(*) و شش هزار جهادگر در آن مستقر شدند.[۹۰]

---

۸۸. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶-۲۴۷.

۸۹. فتوح البلدان، ۳۲۰.

(*) «مَرغَه» پارسی است و به عربی علف گوئیم، و مَرغَه‌زار (که مَرغَزار نویسند) از آن آمده است. ولی «مَراغه» عربی به‌معنای «گردَه‌گاه» است یعنی زمینِ دارای خاکِ نرم که ستوران بر خاکش غلتند و تن را نرمش دهند. شاید اینجا تنها زمین در آذربایجان بوده که عربها دیده‌اند که

به‌یاد داریم که جهادگران با خانواده و زن و فرزند در مراکزِ پادگانی مستقر می‌شدند.

در دنبالۀ گزارشها خبر یک لشکرکشی بزرگِ دیگر به‌آذربایجان به فرمان‌دهیِ حُذیفه ابن یمان به‌سال ۳۰ هجری می‌خوانیم بی‌آن‌که تفصیلی درباره‌اش داده باشند.[۹۱] باید این خبر را در پیوند با شورشهای ضدِ عربیِ مردم آذربایجان و تاراندنِ عربها بشماریم. روایت‌گرانِ فتوحاتِ عربی عادت ندارند که دربارۀ تلاشهای ایرانیان برای حفظ هویتِ خویش سخنی بیاورند. اشاره به این لشکرکشی نیز از آن‌رو آورده‌اند که میان جهادگرانِ همراه حذیفه بر سر قرآنهائی که داشتند اختلاف یافتند و خبرش را به‌عثمان بردند، که داستانی دارد.

از این‌پس دیگر از برادران رستم فرخ‌زاد و از شهروراز خبری به‌دست داده نشده است.

یکی از شیوه‌های عربها در سرزمینهای مفتوحه آن بود که هرچه شخصیتِ برجسته در یک منطقۀ اشغال‌شده مانده بودند را پس از آن‌که هرچه داشتند از دستشان بیرون می‌کشیدند به اشکال گوناگون از میان برمی‌داشتند. ساده‌ترین شکلِ سربه‌نیستِ کردنِ شخصیتها ربودنِ آنها در هنگامِ فراخوانی‌شان به بهانۀ مشورت در امری، و زیر شکنجه نهادنشان برای تحویل دادن داراییهاشان، سپس سربه‌نیست کردنِ بی‌سروصدایشان بود. این است که هرجا در رخدادی در جائی تا کنون نامی از یکی از شخصیتهای برجستۀ ایرانی دیده‌ایم، پس از آن در گزارشها گم می‌شود و دیگر از او سراغی نمی‌یابیم. عربها می‌دانستند که تا مردانی برجسته و مردمي در یکی از مناطقِ مفتوحه باقی مانده باشند ادامۀ سلطه برآن نقطه اطمینان‌بخش نخواهد بود. لذا سربه‌نیست کردنِ زورمندان در همۀ مناطقِ مفتوحه از شیوه‌های معمولیِ آنها بود؛[۹۲] و هر پیمانی که در جائی با ایرانیان می‌بستند بیش از یک حیلۀ جنگی (الحَربُ خُدعَةٌ) نبود، زیرا نزد آنها خُدعه یک اصل اساسی در رابطه با غیرمُسلِمین بود؛ و فریفتنِ غیرمسلمان به هر جوری روا دانسته می‌شد.

شباهتی به بیابان دارد.

۹۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶.

۹۱. بنگر: کامل ابن اثیر، ۳/ ۱۱۱.

۹۲. نمونه را بنگر: کتاب الحیوان جاحظ، ۴/ ۴۷۷.

آزارها و فشارهای غیرِ قابل تحملی که به بزرگان می‌شد تا هرچه دارند از آنها گرفته شود،[۹۳] نیز سبب شد که بسیاری از برجستگان ایرانی از بیم ذلیل شدنْ به نقاط دور از دست‌رس عربها و روستاهای دورافتاده بگریزند و ناشناس بزیند.

در خبری نیز گفته شده که عبدالرحمان ابن ربیعه در سال ۳۲ هجری از دربند گذشت و قصد بلنجر کرد؛ در آنجا ترکان به‌سختی با آنها جنگیدند و عبدالرحمان ابن ربیعه را کشتند و لاشه‌اش را بردند؛ و سلمان ابن ربیعه و مسلمین راه گریز گرفتند و پراکنده شدند.[۹۴]

شاید این خبر دارای چیزی از حقیقت بوده باشد؛ و شاید این نیز دروغ باشد و داستان لشکرکشی به‌بلنجر را بنابر یک بیتِ شعر ساخته باشند که بعدها یک جهادگرِ باهلی به‌نام عبدالرحمان ابن جمانه گفته و لاف زده که «ما دو تا گور داریم که یکی در بلنجر و دیگری در چین است».[۹۵] و گفته شده که خزرها عبدالرحمان را در سرزمینِ خودشان به‌گور کردند و هرگاه بارانْ پا واپس می‌کشید بر سرِ گورش دعا می‌کردند و باران می‌بارید.[۹۶]

لاف‌زنیهای این‌چنینی ـ به ویژه لاف‌زنیِ باهلی‌ها و تمیمی‌ها ـ در ضمنِ داستانهای فتوحاتْ بسیار می‌بینیم.

گفته شده که سلمان فارسی و ابوهریره نیز در این لشکر بودند و با دیگران گریختند و جانِ خویش را نجات دادند.[۹۷] این نیز درست نیست، و این‌را نیز باهلی‌ها ساخته بوده‌اند تا بر اهمیت این لشکرکشی و فرمان‌دهِ آن افزوده باشند. سلمان فارسی در این زمان در مدائن بوده و بیمار بوده و در همین زمانها از دنیا رفته است. ابوهریره نیز در دمشق می‌زیسته است. دیگر آن‌که سلمان فارسی و ابوهریره هیچ‌گاه در هیچ‌کدام از لشکرکشیها که به‌درون ایران شد شرکت نداشته‌اند و هیچ‌کدام از آبادیهای درون ایران را ندیده‌اند.

---

۹۳. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶.
۹۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۴ـ۳۰۶. معجم البلدان، ۱/ ۴۸۹.
۹۵. معجم البلدان، ۱/ ۴۹۰.
۹۶. معجم البلدان، ۱/ ۴۹۰. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۵.
۹۷. تاریخ طبری، ۴/ ۴/ ۳۰۵.

چون‌که نامهای شماری از جهادگران که در نبرد با ترکان خزری کشته شدند در گزارشها آمده است، شاید بتوان نبردِ مسلمین با ترکان را چنین تفسیر کرد که در سال ۳۲ هجری که خبرِ ورچیده شدنِ پادگانِ دربند قفقاز به‌ترکان خزری رسید جمعی از آنها به‌قصد تاراج‌گري از دربند گذشتند، و مسلمین با آنها روبه‌رو شدند و تلفاتی دادند و متواری شدند. ترکان نیز برخی از آبادیهای شمالیِ اران و شروان را تاراج کردند و به‌دیارِ خودشان برگشتند. سپس عربها داستان این درگیری را به‌سرزمینهای ماورای قفقاز برده‌اند و آن‌را لشکرکشی مسلمین به بلنجر نامیده‌اند. آنچه مسلّم است آن‌که عربهای جاگیرشده در آذربایجان در دهه‌های بعدی و تا دو سده پس از این سدِ محکمی در برابر ترکان بودند و تلاشهائی که ترکان برای خزیدن به این سوی کوههای قفقاز به‌کار می‌بردند را ناکام کردند. خبرهای پراکندهٔ دست‌اندازی ترکان به‌این‌سوی کوههای قفقاز و واپس رانده شدنشان در جای‌جای گزارشهای رخدادهای دهه‌های بعدی بازتاب یافته است.